حدیقة الحقیقت

حدیقة الحقائق

تاریخ اتمام حدیقه ۵۲۵

تاریخ وفات شیخ جلال الدین
تبریزی ۶۴۲



حدیقة الحقایق

حکیم سنائی غزنوی

قدس سره



این کتاب را بقیمت مبلغ بیست روپیه خرید نموده

داخل کتب خانهٔ جلالیه بوهار نمود

سید سعید الدین احمد موسوی ساکن بوهار

ضلع بردوان فی التاریخ ۱۲ المحرم ۱۲۹۰

هجری قدسی نبوی صلعم





بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور و برون آرای
وی خردبخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان
در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت | رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک | زان هزار و یکیست صد کم یک

یا رب از فضل و رحمت این دل و جان |

کفر و دین هر دو در رهش پویان | وحده لا شریک له گویان

فاعل جنبش است و تسکین است | وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست | قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو زان سرای رنگ و بهی | بار کشتند چیب کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس | چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش | هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه دانند روان بیننده | آفرین جز بر آفریننده

اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث نفس و مبدع خرد اوست

دل عقل از جلال او خیره | جان عقل از کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش | راه داده ورا بمعرفتش

ست جولان ز غزد تنش وهم

عشق در موکبش کمر در بست — عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای — جز مزوّر نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود — پس بشایستگی ورا بستود

عادل آفریدها عقل است — برتر از برگزیدها عقل است

عقل مانند ماست سرگردان — در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیک تا در او — فضل او مر ترا برد بر او

گرنه ایزد ورا نمودی راه — از خدای کجا شدی آگاه

با دلیلی عقل ره نبری — خیره چون دیگران مکن تو خری

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده بر در او

عقل را کرده هم بعقل عقال — عشق را داده هم بعشق کمال

فضل او در طریق رهبریست — شمع او سوی او دلیل و گوا

عقل عقل است جان جان است او — آنکه زان برتر است آن است او

ز تقاضای نفس و عقل و حواس — کی توان بود کردگارشناس

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کردش گفت مر ورا بشناس / ور نه کی شناسدی بعقل و حواس

بد بسنتی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی باید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون تو هم کی شناختنش

اندرینجا حقیر گردد نرا / خوار بوده چی غیر بزرگ ترا

وهمها قاصرست از وصفش / فهمها لرزه میزند لافش

عقل و جانرا امرا ده مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفتها حیران

ذات او را نبرد ره ادراک / عقل را جان و دل در آن ره خاک

عقل بی کحل آشنایی او / خیره بوده از خدایی او

عقل باره نمای هستی اوست / منتها زیر نور هستی اوست

چکنی وهم را بجنبش حث / کی بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا ایچکس خدای شناس

عز و نقص جو رهی نماید   عشق را جان و عقل بر باید

زره قهر و عزت و نقصش   که نو لبس بود و بمعز نفس

راست گفتی ازین و آن بار   گفتی او را سریک تش مسدار

بحس رنگ و نقش صفت   نکند در قدم حدیث حدث

عقل کانجا رسید سر بنهد   مرغ کانجا پرید پر بنهد

عقل را خود کسی نهد تمکین   در مقامی که جبرئیل امین

هم ز گنجشک آید ز هیبت   جبرئیلی بدان همه صولت

حدیت و شمار از و معزول   صمدیت و نیاز از و مجهول

آن احد نه که عقل داند و فهم   وان صمد نه که حس شناسد و وهم

نه تو اوان نه اندکی باشد   یکی اندر یکی یکی باشد

نه دوی جز بد و سقط نبود   هرگز اندر یکی غلط نبود

زانکه از درون شمار و شکست   چه یکی جو آن چه دو که بر دو بکست

بر زکیش هست از آفرونی   ذات او بر ز چندی او چونی

هست از بهر طالب عاجز   اهل و من گفتن اندر و جایز

گفته صفات مبدع او   چند و چون و چرا چه و که و کو

نجز آنکه دیو در یقین   چه و چند و چرا و چون کامین

او قدیر نیست و و چه لقاش | آمدن حکمت و نزول عطاش
منبعش جلال و قهر و خطر | اصبعینش لقا و حکم و قدر
سینها تخت قدرت او بید | همه با او و او بسی جو بید
جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پذیر آمد | بیگه آمد ولیک دیر آمد
کی مکان باشدش زمین و زکم | که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند | آسمان گر خود آسمان چه کند
خلق را زین صفت جهانی ساخت | چون ز بهر خود آستانی ساخت
بر نوردد ز پیش ستره جان | یوم نطوی السماء رو بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند | های و هو را میان دو نیم زنند

و هر نی خالق قدیمی او | طبع نی باعث کریمی او
نشنود بر طبع نی و تنش | همچو جان در نهاد بی طوش
ماده او ز کهنه و نو نیست | اوست گر هستها بجز او نیست
نهایت نه ملک او معروف | نه بدایت نه ذات او موصوف
از درونت نگاشت صنع اله | سبز و زرد و سپید و سرخ و سیاه
و تبلیس [illegible] نخورد | سوی توحید و حدت نه برد

دیده عقل را اگر بندد حق — دیده رنگ بین نبیند حق

خلق را ذات چون نماید او — در کدام آینه درآید او

چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس توانی خدای را بخدای

در ره صدق نفس را بگذار — خیز ازین نفس شوم دست بدار

عقل و آتش برون ز آلت و دوست — زانکه هوشش از برون و نه پوست

دو حرفست هوا بردو — هو دو حرفست نیز آورده

ذات او سوی عارف عالم — برتر از این و کیف و از هل و کم

صنع او عدل و حکمتست جلی — گر او قهر و عزتست خفی

پیکر آب و گل ز دهرش غور — لعبت چشم و دل ز گنجش کور

عقل آلوده از پی دیدار — از پی کوی گشته موسی دار

چون پدید آمد از تجلی بیک — کف در گوش او که نیست ذالک

صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش بزار و نیک برخوان

وصف او زیر علم نیکوبست — هرچه در گوشت آمد از تو نیست

نقط و خط و سطح بر صفتش — هست چون چشم و قند حقیقتش

مبدع این سه از ورای مکان — خالق این سه از درون زمان

هیچ غافل در او نداند غیب — او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار — نور ما کرده بر دل تو گذار

کاف و نون نیست جز نوشته ما / جنبش کن سرعت نفود قضا

نه ز جهت و بری و در و پیش / نه بصیر است و چشم خشنود بس

علتش را نگفتن و آن و نه دین / صنعتش را نه آن شناس این

پاک از آنها که عاقلان گفتند / پاکتر زانچه غافلان گفتند

وهم و خاطر نوا فریده اوست / ادم و عقل نور رسیده اوست

ذات او خارج است از جنسی / زشت و نیکو درون و بیرونی

تو درین گفت من مدار شکی / بازکن دیده هر چه مار یکی

زانکه اثبات هست او بر نفی / همچو اثبات ما در اعمیت

داند آنچه که ما در پی دارد / لیک چونی تو هم در یابد

در چنین عالمی که روشن دم / زشت باشد تو او نوبی او نو

گر نکوی بد و نکو نبود / ور نکوی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین تهی باشی / ور نکوی تو شی تهی باشی

با تو چون رنج در اینه مصقول / منزه اتحاد و روی حلول

چون برون از کجا و کی تو داو / کوشه خاطر تو کی شود او

آنچه تو ز تو پیش از آن زهست / غایت وهم تست آمنه نیست

همه را داد آلتی در خور / بی جز نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید | وان جهان آنچنان همی باید

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد | از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه آمد چشم | طاق ابرو برای جفتی چشم

همه را از طریق حکمت و داد | هرچه بایست آنچنان همه داد

می‌تواند نگاشت در عالم | نقش بند قلم نگار قدم

عقل را داد و راه پیدا ری | تو همی عقل را چه پنداری

عقل را کرد قابل سورت | ماده را کرد قابل صورت

هم بهر برج [illegible] دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه

هم نبات از نهاد وارد ست | لعل شاه از درون بر خوست

آتش و باد و آب و خاک فلک | برترش عقل و در میانه ملک

ساخت دولابی از زبرجد ناب | گوی سیمین ببست بر دولاب

ده ور راه ما جوانمردان — در هوا شمع شمع داران گردان
کرده ورشته ره معاش و معاد — فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن — قوتی را بفعلی آلسن
همه اقد و بفعل جانش را — هر چه در قوت است ارکانش را
وز بروجت نگاشته افلاک — وز چه از آب و باد و آتش و خاک
داده خود و سپهر نشانند — نقش الله جاودان ماند
انکه بی رنگ زو برآید رنگ — باز نستاند از نوبهرکه رنگ
همه اضداد لیک از امر اله — همه با یکدگر شده همراه
نگذارد تو فلک جاوید — رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
همه را تا آید با مرقدم — کرده یکرنگ در سرای عدم
چارگوهر بسعی هفت اختر — شده این رنگ را گزارشگر
زیر گردون با مرصنع خدای — ساخته چار خصم یکجای
بیل رابسته کرده در و نوت — گوهر آن نوش نیز راه او است
تنش از بیست تاخته هست هم — کوک را گوشمال چون نز جست
کوه کر پر زمار شد شکوه — سنگ تریاق هست هم در کوه
وزر کز دم بدل نشان و اژدهای — کفش و نعل از برای آن و از
در هم او نخیف ازمی تصویر — کره از مهر روحسرخ انیر

معتدل بهر حیاتش کل را / سردی نغزه و گرمی دل را

جگر و دل ز راحل و سرهان / سوی تن باد و آب کرده روان

را بواسطه دم و خون / جان دهد این بخشش آن سکون

و ملک در عالم / ربرت تخت نور و تخت ظلم

ملکوت از شرف روان را داد / ملک از راه لطف جان را داد

درون و برون پذیرد قوت / تن روی الملک و جان روی الملکوت

هستی وان هر چه زیر او باشد / لطف وان هر چه فهم او باشد

بهشت و نیکو نیز داهل خرد / سخت سکست از او بپاید بد

نقش بند بر دل گلهای اوست / نقش وان درون دلهای اوست

مبدع آنچه هست یا هست اوست / صانع هست و آنچه در دست اوست

قبله عقل صنع بی جلش / کعبه شوق ذات بی مثلش

او را مقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم

آن نزار از درون دل بگذشت / آینه نور نیش تو بر داشت

گر ترا اگر تیز خشم نگرد / تا ترا چشم تو بچشم نگرد

طاوس اگر جوهر بودی / در زینت در و جلوه گر بودی

صنع انسان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

همه را بر مدد رو برده در / کاسه را با طبیعت و عشوه خر

او ربوبیت ز صنع در تکلیف / کرد فضلش برای جود تعریف

گفت گنجی بودم نهانی من / خالق خلق تا بدانی من

آنکه فی جامه زد ز نیرا نیرنگ / هم تواند گذاردن بی رنگ

نیست گویی جهان ز نیست و نگو / جز از و دیده و ملک خود او

همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و مایه هیولانی / طبع و الوان و چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه الهی دان

جانت را درج آشیانه مکن / خاطرت را وبال جانه مکن

در جهان زینت نکوی حجت و راست / ناخلف زادگان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند / تو به یک پایه چون خرسند

علم بی حلم شمع بی نورست / هر دو با هم چو شهد زنبورست

شهد با موم رمز احرارست / موم بی شهد مایه نارست

جمع کردی بر اولین پایه / خرد و جان و صورت و مایه

نیست از بهر آسمان نازل / نردبان پایه بهر علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگر چه آلتی نکنی / دست با پای جا بزن زبان نکنی

بیهوده / بر در خانهٔ خیال کرد

آن خیال محال دست بدار / تا بدان بار که بیابی بار

این سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا چه جای تو است

که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کاو فرش بار آرد

از کاهلی بدانم چیز / کاهلی کرد پیشما را خیز

بی کارت از بدی بستند / جامهٔ خلعت بر بدی بستند

بحلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان حلل طامع

زود عالم یکی بود صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق

و ملک از کجا بیت آرای / چون همی تست روز بیکاری

ریکاری و شب آسانی / کی رسی بر سر بر بسامانی

زین تخت بوده بر آب / آتش باد بیکرست سر آب

تاج و تخت ملوک بی تو منیع / دسته گرزدان و قبضه تیغ

چو مطلوب بود ابوز جای / بود سوی او سعرت از پای

سوی حق شاه راه نفس بنفس / آینه دل زدودن آمد و بس

آینه دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق

صیقل آینه نفی شماتست | جهت محض صفا دین شماتست

بیش از آنکس بدل آن شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود

گرچه در آینه شکل تو بینی | آنکه در آینه بود نه توئی

ور کنی تو و آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست

آینه صورت از صفت دورست | کان پذیرای صورت نورست

نور خود ز آفتاب بر بیدست | عیب در آینه نیست در دیدست

چشم نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود

هرکه اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست

گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست

تو نبینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه اساس

تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی

گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول

گر ترا باید که بر دهد دیدار | آینه کژ مدار روشن دار

کافتابی که هست نور دریغ | الکیت ننماید اندر تیغ

یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش | نتوان دید ار آنکه در گل خویش

ای سلیمه که بوسی / که ز گل دور چون شدی رسی

زانکه گل ظلمت و دل روشن / گل تو گلخن است و دل گلشن

چهرهٔ روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

هر زمانت فروغش به اخلاص / گشت تو بگرد و تجلی خاص

بود شهری بزرگ در حد غور / واندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را به لمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

چونکه بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دیگران فراز شدند

یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست

صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند

زر و گوهر یکی ز ایشان / آنچنان کمرهان و بدکیشان

بدند و دست می‌سودند / زانکه از چشم بی‌بصر بودند

تا بدانند شکل و هیبت پیل / هر یکی باز زان در آن تخییل

آنکه دستش سوی گوشش رسید — دیگر حال پیل از وی بر رسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم — صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم — گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان بهیبت نهان — سهمناکست و مایهٔ نهیب است
وانکه زانوی پیل ملموسش — دست و پای بنظر بر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست — راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دید جزوی از اجزا — همگنان از نظر فتاده خطا
جملگی را خیالهای محال — کرده مانند غتفره بجوال
از خدای خلاق آنکه غیب — عقل را اندرین سخن ره نیست

آن یکی گفته ز جاوه دگر بد — بیهده گفتها برده ز حد
آن یکی اصبعین و نقل و نزول — گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوا و عرش سریر — کرده در علم خویش تقدیر
یکی از جهل گفته قعد و جلس — بسته بر کرون از خیال جرس
چه گفته یکی دگر بس — کس نگفته وراکه تطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد — حال کوران و حال پیل آمد
بیل دگره ارچه دچون — ابنا رانده جگرها خون

داربن حدیث پی کردند — علمارا علوم سعی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر — وای آنکو بجهل گشت مصر

گوان درو [illegible] او بز — ور خیالات بیهده پرهیز

بچه است جمله انبیا — وانچه اخبار نیست سلمنا

او مروی ز عاقلی پرسید — چون ورا سخت جلف و جاهل دید

از نوع زعفران و بدیی — ماجز ازنام هیچ نشنیدیی

گفت باماست خورده ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ورا گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم

بصل نیزیم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او دست پای را داند — او چگونه خدای را داند

اینها عاجزاند زین معنی — تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان — پس بدانی مجر و ایمان

ورنه او از کجا و تو ز کجا — خامشی به ترا تو ژاژ مخا

جمله هرزه می لافند — وین نه بر پای برکسی بافند

آنکه او نفس خویش نشناسد — نفس دیگر کسی چه بشناسد

آن نخستی که نخستین ز وجود | چون ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی | کردگار حکیم چون بینی

در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق راه بر تو ببست | دو در بهترت بداد بدست

بعد از آن الف داد با تو بسال | روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت ازین هر دو آن همی آشام | کل مبینا که نیست بر تو حرام

چون نبودت فطام بعد دو سال | شد دگرگون طفل را احوال

داد رزق وی از دو دست و دو پای | زین بگیر و ازان برو هر جای

کرد دو در بسته بر تو گر در واست | عوض دو چهار در برخاست

زین نشستان آن سر به سروری | گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید | کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پا از کار | بدل چار ید بدت ناچار

در لحد هر چهار بسته شود | نسبت جنبش را خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشاید | حور و علما ترا به پیش آید

تا بهر در چنانکه خواهی شاد | میروی باد ور ز دنیا یاد

مهربان‌تر ز مادر و پدر است | مر ترا او بخلد راه بر است

ای جوانمرد | ور عطای خدا

چون ترا او معرفت بزبان | اندرون دلت نهاد ایمان

کان تراست روز رستخیز | باز نستاندت برستاخیز

گر ترا دانش و درم بود | گو ترا گو و هیچ کم نبود

بگذار قصهای محال | از سر نفس شوم وزغ و نقال

احول از پدر پرسید | کای سخنهات رسته چو کلید

احول یکی دو بیند چون | من نه بینم از آنچه هست افزون

حول از هیچ کج شمار نیستی | بر فلک مه که دوست چار نیستی

این خطا گفت آنکه این گفتست | کاحول از طاق بنگرد جفت است

رسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احولی کژبین

چو ابله که با شتر بیکار | گروهی بوده اند پی کردار

روح را از خرد شرف او داد | عقل را از کفت علف او داد

در دو در عالم از فزاونست | هر یکی از هزار دور مانست

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه خوردی باولین پایه

گاه بندد و را نگهدارد | گاه بر بر نهدش هموارد

گه زند صعب گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد

مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند

کودکش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه

گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش

تو چه دانی که دایه به داند — شرط از آن جهان همی داند

بنده را نیز کردگار بشرط — می گذارد بجمله کار بشرط

آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه بهروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — گه دهد لکی ورا کند محتاج

تو بحکم خدای راضی شو — ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از قصاص برهاند — با یه آنکس که اینچنین داند

هرچه هست از بلا و عافیتی — خیر محض است و شر عاریتی

بد بخلق و بخود نکند — که نکوکار هیچ بد نکند

بد از و در وجود خود ناید — به خدای بد از کجا شاید

آنکه از و جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بهست و بمن

ن کار داد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق

این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ

بد از نهاد از و لست — لعل تا داز درون و برون نیست

روی باهنر مانند — گر چه زشتش برابر گهر ماند

گر چو زشت روی سیاه — بود ای کس نکردی ایچ نگاه

روی به بود و خوب و نغز سپید — زشت او خوه سیاه و خواه سفید

هست ای خوب زشت اوی تباه — بود چون بهانه یافته گوی

تو چو دو کار جامه کرد بسنت — تا چو تو گرگ به پرورد بسنت

هر دو با نیکو و محبوب — همگان طالب‌اند او مطلوب

تو نکوکار باش تا برسی — با قضا و قدر چرا ستیهی

تا صور در دار آواز — خویشتن را مکش به تیغ نیاز

بر ملک گشتی [illegible] اسود — ور نه بیدار بود تا بود ده

در بی نیازی از که و مه — [illegible] باشی وگرنه باشی چه

وجود بت نه وا و چه عدم — مشتی تو بر درش نیاید کم

تا برون تا خفت چشم تو روشن — حاجتی بود نیش بمقرعه زن

گشت از برای او خاموش — سخن او حیات ماند نوش

نعمت [illegible] سنگ گذار — دوست هی زنگ و جامه برکار

راه دین صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

جو تو گشتی خموش منطقی — ورنگوی لسان نطق [illegible]

در خموشی نبود لهو اندیش — گاه گفتن نبود لغو اندیش

روز و شب را مسطر انصاف — سوی او داده نه ز هر چه گزاف

خوش چون فرس زیر پای آورد — جغد باشد ولی همای آورد

خواجه بر این و آن سرای شود — بنده مخلص خدای شود

تا کند عقلش از پی زادی — گر دهد سیدان خوش پروازی

بنده ای امین چو نام او بزدی — در طریق قدم نفیر وی

تا فروش چو گل زبان کش تر — یاد باشد چو گل کند بر سر

بزبان از درش سوغات — تا بود عزم و راتو تاب

زیی ار باز بد بسط مجا — از پی طاعت نکو ماهی

گر دهد نکو سوال از پی ربیت — گفت بر آنکه که ظالم کیست

گفت ظالم کسی است بدروزی — که یکی لحظه در شبانروزی

از غافلی فراموشش — تو و نیز حلقه در گوشش

دامنش گردنش

بوی حاضر و کفی یادش — نکند مر تو اسک یادش

انجمان یاد کن که ز دل و جان — گشتوی فارغ از زبان بزبان

[illegible] دل در این ادای [illegible] بیدار — مرد این راه چیست کردار

عبد الرب فی الصلوة تراه — ورنباشی چنین تو واغوثاه

نجیانش برنشت در کونین — که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند — خالق تو ترا همی بیند

حاضر آن که نشوی نامن — حاضر دل بوی نه حاضر تن

نکتهٔ که مردان راهند — از غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم تنگ و توی — چشمه زندگانی آنجا جوی

اجل آید کلید خانه راز — در دین بی بصر نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان

نه بسنجی خدای عز و جل — بر بگیرد مگر که دست اجل

سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنر با عیب

آنجا جای صورتی نبود — چون دگر حال عادتی نبود

تا دمی آدمی ز تو نزند — صبح دینت ز شرق جان ندمد

جان بحضرت رسد بیاساید — وانچه گفتست را نشاید

رخش دین آشنا دراغ شود — مرغ وار از قفص بباغ شود

گفت مرد خرد درین معنی — که سخنهای اوست چون فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

پیش مردان راه رنج مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

خویشتن را درین طلب بنواز / در ره صدق جان و تن بگداز

نیکبخت آنکسی که بنده اوست / در ره کار خود پسنده اوست

با چه آنچ نیک و بد پس نیست / با که گویم که در جهان کس نیست

پادشاهان چو خاک بر در او / برنهاده واغنت از بر او

فرش هستی گرسنه بپوسته / جاکرش از یکی دو تا گشته

هر که دید ملک او نهی کرده / از ره راست تو سنی کرده

گر بگوید بمرده که برای / مرده آید کفن کشان در پای

قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام

سخن از لطف گفت ان الا خیر / با عزازیل قهر کرد انا خیر

گر ز لطفش بجای منبر و دار / سنگ و سنگش مقام فخر و عار

لطف او راحت جهانها را / قهر او آتشی روانها را

گر ز دون کرد تان سگ به بقهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

الذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار و انش گناه
وانکه نسبق برده / سقف برکند خرد و برده
لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و غیرتش کفار
ولطفش که در جهان توبست / تهمت کبر و شهوت تو و بست
ف قهرش اگر برون بارد / قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او چون جمال بنماید / وال دولت ز دال برباید
لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد
قهرش چو آید اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار
قد او نازنین گداز تن / لطف او بینوا نواز تن
آرد از قهر و لطف ساز تن / زنده از مرده مرده از زنده
قهرش چو آمد اندر جنگ / پاشنه ملک را بنه لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمه کژدم را تلخ چین کرد
خود از و نز و عقل و رای رزین / کژدم سمین بود و ملخ رزین
چه سوی پاکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش بهر که هست رسان
گرد تا بر اطعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس
سرعت عفوش از ره گفتار / برگرفت رسم استغفار
فضل او چون جسم و انس داد / در حس لیست و راه جان بگشاد

عیب او عیب خلق دانسته | عفو او پوشیدنش تو دانسته

او همی زاده ظلوم و جهول | فضل حق را همی زند بفضول

خوب کار او و زشت کار شما | عیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نگه کن از پی رب | عالم غیب را بعالم غیب

منزل عفو او بدید گناه | آنکه لطف او بدیده آه

آه عارف چو راه بر گیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را گناه بهر خطاست | کرمش را نزول شهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با تو | او وفا از تو ترد تو با تو

هر که نیست باشد او را همت | هر که افتد ز پای گیرد دست

بی نیاز است و پر نیاز ترا | دوست دارد نیاز شان ترا

او ترا راعی و تو گرگ پسند | او ترا داعی و تو حاجتمند

او ترا حافظ و تو خود غافل | اینت بی عقل ظالم و جاهل

نادر انزاکی برفرزند

گر نبودی ز روی عنایت پاک | کی شدی ناجد ارستی خاک

فضل او اوری اندر کار | ورنه بر خاک کی بد این بازار

سگ رست بکسانرا او | بد برو جو ما خیا را او

آنکه پاک است پاک را خواند | عالم الغیب خاک را خواند

در مناجات پیر شبلی گفت — که چرا آمد از حدیث نهفت

گفت اگر زانکه بودم دوری — بد بدم بر حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب — بد بهم سر و را بصدق جواب

گویم الیوم مملکت از آنست — که ز روی دوربی از آنست

نوش و آن بهر سود و سودا را — جز به و آفتاب جوزا را

نفس را سال و ماه کوفته دار — بر وه انگار نفس را در بار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — بر سیدی بخلد یار و نعیم

پس بگوی تو کل او رخت — جدا از انت بدبره آمد نخست

وز تو کل بگی سخن بشنو — تا نمانی نیست و لیو گرد

آموز شیر طره زرلی — که از و خوار گشت لاد رنگی

حاتم آنکه کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی و را اصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه السلام

جمع گشتند مردمان هر زن — شاد رفتند جمله با بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند — چون ورا فرد و ممتحن دیدند

تو بهرت چون نیست زی عرفات — هیچ نگذاشت مرترا افقات

گفت نگذاشت راضیم ز جدایی
آنچه زرین نفت ماند بجایی

باز گفتند بی سبب ندهد
هرگز از خار بن رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
نفرستند ز آسمان زنبیل

گفت کای راتبات زنده تره
چند گویند هرزه و خیره

حاجت انرا لبود سوی زنبیل
گشت نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله وراست
هرچه خود خواست حکم او وراست

هر بیاید چنانکه خود خواهد
که بفرماید و کهی کاهد

از تو کل نفس تو چند زنی
مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه راه رو تو چون مردان
رو بیاموز رهروی ز زنان

گاهلی پیشه کرده تن زن
وای آن مرد کو کم است ز زن

با دل و جان بباشدت پروان
بر دو بنود برابر این و هم آن

وان نگهدار و نفس را بگذار
کین چو باریست وان چو تیمار

کو و دین هر دو پرده در است

باید آنجا که ما و تو داند
چون همه سوخت او و او ماند

نقل کاندر جهان جهو برسد
رسد از خود و در رود و برسد

جای تو در نعیم گشت معده
تا تو با یار جفت گردی جله

گوش سر دوست گوش عشق کمی
بهر دین این و آن ز بهر کسی

بیشمار ارچه گوش سر شنود | گوش عشق از یکی خبر شنود
هر دو گوش سران دو گوش چو نو | یکی از پی خروش عرش نو
کودکی روز دیو چشم چو گوش | تا که ننهد سرت میان دو گوش
دوست گشتش دیده و | پرده بارگاه تو لی اوست

هر کرا عون حق حصار بود | عنکبوتیش پرده دار بود
سوسمار ثنای او گوید | اژدها جای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید | لعل او زیب فرش را ساید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده راه دین در خواند | زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی | ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا به نار دهد | تا شرا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مردمی خاید | گندمی زان میان برون آید
بو دنفس او چرا دو مرغ ستور | وین ناب خرابی و تف تنور
مرده را از فتن لحد بن جای | که نهد آتشش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و تف نفس | او نزاد بس نکو دی او را بس

سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را بچنگ آری
من چه گویم ترا ز عقل و بهوش — گر نه بندی تو پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر — بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور اعیانت را درین بنیاد — آهنی و سگی نگارت داد

راد مرد و حکیم بیش پسر — داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر — تر زبان شد بعیب و عذل حذر
گفت بابا نصیبه من کو — گفتش ای پور در خزینه بجو
قسم تو بی وصی و بی انبار — من بحق داده ام دهد بتو باز
او بحق کارساز جانهاست — نکند با تو ظلم ازانها هست
هر یکی را عوض دهد هفتاد — چون دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا آتش و درم نبود — گر ترا دوست هیچ کم نبود
وعزیزت کند نگردی خوار
آنچه دادی تو دل بدو بسپار — آنچه او داد استوار بدار
خزینه تهی نیابی باز — چون بدو دادی او دهد بتو بار
تا بکشن وی جنب سوزد — زر صافی بود بتقصیر وزد
او بسوخت تنگ داد بتو — دولت چرخ رخ نهاد بتو

نفع عالم اگر مقیم ترا است
آتش از روی آرزو کرم ترا است

تو ندانی نه نیک و نه بد را
خارزن او به تیر اگه تو خود را

بار هست چون روی زر در پیش
مار بار هست چون روی بر نیش

صدف جوی جوهر لا
جان و جامه به ساحل لا

نیست تو جز به نیت تکرار
زاد این راه جستی باید

تو درین جستی کله نهنی
روی را در نقاب ره ننهی

چون نیت نشوای سوی حق بوی
با توی نیست راه حق جوی

هست زنهایت گسست
أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ هست کنه

نخواندی تو از کتاب خدا
نیست أَمْوَاتٌ مرده بل احیا

نیک و بد خود زبست در حالگی
هرچه داوست خدای یکسان گیر

نه عزازیل چون ز یزدان دید
رحمت و لعنت هر دو یکسان دید

انچه آورد نی از تحنیک
نیک و بد و انست هر دو را تمکیک

سبب هدیة اباد ی او
نفس را مهتدی و هادی او

ورد ه شرع فرض و سنت خوش
منت حق شمر نه منت خویش

نوربخش نقص و نقص اوست
هم جهانبان و هم جهان بن اوست

جون بر بستند تن گران آور
جون نشاید روان و جان آور

بچه

سنگ پاره است لعل کان آنجا — بو الفضول است فضل جان آنجا

هیچ زبانی تنها زبان گوش — هرزه گوی عجم و زبان نوش

رحمت گرد کار او بی بن — کاو همی را ز جمله کرد گزین

از پس کفر اهل دین مان کرد — بسپاهی سعید بین مان کرد

خضر نفس را برای هاده و نر — بی نیاز از زبیر و عمر

کرده از بهر رهبری پس ابر — کره را پنج و سنگ را به پیر

تو مرا زانکه رخ بحق آرد — بیت شعر هرچه داد او وارد

رهبرت لطف او تمام بود — چرخ از آن پس ترا غلام بود

روی بر تافته ز حضرت حق — من بگویم که مرد بیت الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت — زانکه ناجسته سگ نکار نیافت

خود ز رخسار صبح بست شفق — در ره عشق عین زیر حق

روز که بود که پرده در باشد — شب که باشد که پرده گر باشد

چون نماند که لطف اوش آورد

از دوان که جان سجود کنند — هم ز آفتاب جود کنند

داده‌ایت که داری ای درویش — هدیه حق شمر نه کوته خویش

را چون رشته صید کشند — گردن و هر دو پایش قید کنند

هر دو چشمش ببنگ نو دوزند — بعد کردن ورا بیاموزند

چون ز اغیار خو عادت باز کنند — چشم زان دیگران وا ز کنند

اندکی طعمه را نشود را صبی — یاد نارد ز طعمه ناسی ضی

زود ارش ز خود پیاده کنند — گوشه چشم او گشاده کنند

تا همه باز دار را بینند — خلق بر باز دار بگزینند

بستانند همه طعام شراب — از سبب بستنند از اسباب

بعد از آن برگشایدش یک چشم — بر ضیا بنگرد درو به دو چشم

از سر رسم عادت برخیزد — تا دگر کس بطبع نامیزد

هم دو دست ملوک را شاید — صید گر را برون شکار آید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند — هر که دیدش ز پیش خویش براند

بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی تراچه سود چه عود

ریاضت کش ار تو باید ناز — ور نه راه جحیم را می‌ساز

دیگران غافلند تو هشدار — واندرین ره ریاضت خاصش وار

چون نواز بود خویش نیست — گر ره به بند وره الست

چون کمربسته استادی تو — تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه — پای او بار بر خود و گل نه

پوستین باز کن که اندر راه — پوستین درست تا نشاه

نخستین قدم که روا دم
نه چو قابیل کشته شد بجفا
نه چو ادریس بوتنیس بفکند
چون خلیل از ستاره و مه و خور
شب او همچو روز روشن شد

حق والبس طیور و مور و ملخ
روی او را همه رفیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد
بوستین زاز روی پر دوری
برد ده سال چاکری شعیب
ست او همچو چشم بینا شد
روح چون دم زجبر روحانی
ل او ز افسر الهی داد
بی او بقدرت ازلی
ابر ض از و چو سایه فرش

بوستینش وریدا ک ستم
وا و ما بیل بوستینش لقا
در فو د و بس ز انه دیده ب
بوستینها ور بدی غم خورد
بار نمرود باغ گلشن شد
بوستین ای بکاذر داد
در بن آب قلزم و سر نخ
رای او را همه مطیع شدند
خاک بر دوش باد چرخ نهاد
رخ همه دین نهاد و با غم و درد
برکشید از نهاد و رنجوری
تا گشاد و ند بر دنیس و رعیب
پای او تاج فرق بینا شد
رو بذیرفت لطف ربانی
هم بخور و بش باد شاهی داد
از تناهی خفی و لطف جلی
جشم انکه از و چو پایه عرش

چون او بنام جمله بدرنگ | از یکی خم بر آورد ده رنگ
با او چو سنگ شد بویا | زنده کرد از مردگان گویا
دل از لطف جان پر کرد | دل و جان را ز لطف درجان کرد
ن و کاف را بهم کرد قضا | دست تقدیر بر نشیب فنا
عالم پر از هوا و هوس | گشت بازار پر عوان و عسس
بچه را ز بهر ودیع شکم | بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان مست و هم بتن طاهر
نشستن خود بدانست در ره دین | پس چه وادی بکاردان مبین
رفت تا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب آن فنا آمد
رشته خوانده عاشقان بر جان | انه کل من علیها فان
عقل را بهره زون دارد
هرکه گشت از برای آن خاموش | سخن او حیات باشد و لوش
گر بگوید ز کار هیلی بود | ور بگوید ز جاست هیلی بود
ور خموشی بود لهو اندیشش | گاه گفتن بود الهو اندیشش
بلبسته از جد و جهد و عشق و طلب | بر کریمان روز و امش شب
از درونش چو بوی جان یابند | ملکوت جهانش به نمایند
تا کند عقلش از بی زاری | گرد میدان عشق برد ازی

خواجه این وان سرای تو بود / بندهٔ مخلص خدای تو بود

لطف حق سایه افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل جان او بیابد بر / روی بنمایدش جعلنا الشمس

بر کرانۀ زمین ثمرات دهند / بوی و رنگش بباد و آب دهند

پس نمایدش نحن زیتون / فلکش طبع رنگ بوقلمون

ره دراز است از دل و رنگی نیست / گذر و دین از پی دو رنگی نیست

لقب رنگها مجازی دان / خو در دریای بی نیازی دان

تا از آن قطرها بگوش نوی / وحده لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگها بر نی / که کند رنگها تو رنگ زری

هر چه خواهی ز رنگ بردار / در یکی خم نهی برون آری

پیش سودای رنگها بر رنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

یا سیه باش چون تبکر رود / که سیه هیچ رنگ نپذیرد

یا سیه روی خوندلی بهم است / طرب انگیز سرخ روی کم است

پیش آتش که دل خوش است / طالب سوخته سیه رویست

ز رنگی زینت بالا خوئی / خوندلی یافت در سیه روئی

طرب او نه بر نکوی اوست / خوندلی او ز رنگ نوی اوست

مرو را عقل روی بنماید
تنش از نور خود بیاراید

بحقیقت شنو نه از سر جهل
نیست این نکته بابت نااهل
بگذر بهمه رنگها بر نیرنگ
بکس چو یکرنگ شد بهم او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جان ش شفته شد حق جوی
شد زبان ش بحق انا الحق گوی
مرد با بوکه چون خلیل بود
تا ز حق ظل او ظلیل بود
بکر لفظی اثره دارد رعنا و کر بیمش
بر زند بتعلیمش
فرزندی را که خفته گون بند
فرزندی بلاکه فرزندی بند

هست روشن‌تر ز رخشنده هلال
کشف حال بلال و کفش بلال

راز دل گر همی نخواهی فاش
با سیه روی در دو عالم باش

زانکه آن زاکه آرزو ظلمت است
هر دو در روز و هر دو در شب است

افعی آرزو گرت بگزد
با تو این آرزو بسی ببرد

اندرین راه در بدی نیکی است
آب حیوان درون تاریکی است

دل و رنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب و روز در شکم دارد

هر چه جز حق بر آنچه باطل نیست
جز طریق حقیقت نیست

زانکه مردان درین کهن خانه
چو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرآرند
هر چه بلغین بود بسندارند

نحو دی منتهای از همه است
مرجع روح پاک تا کلمه است

بگذر از جان و عقل یکباری
تا بفرمان حق رسی باری

کای که فرش زمان نوشتستی
وی که از چار و نه گذشتستی

چون نه بینی ازانکه شب کوری
روز چون عقل الهیان عوری

می بگویم ترا سخن نه بغمز
لیکن از راه حق نه بیکته رمز

تا ز باطل تو بگذری چو شب
که ازین نیمه خیر مطلق نیست

جز بی زاد راه عالم حی
روز لاخیر دان و در لا شی

هست لاخیر روز زر داران
همچو لا شی عقل می جولان

ای من و از تو کارسازی را — بی‌نیازیت بی‌نیازی را

بی‌نیازیش را نیازی دان — بی‌زبانیش را چه این و چه آن

گرگ و یوسف به خرد و بزرگ — ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ

لطف او را چه مانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

نقش افلاک آفریدهٔ اوست — خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

چرخ را آنکس که چرخ گردانست — آسیا آلتست و آسیابانست

حکم فرمان و عقل فرمان‌بر — نفس نقاش و طبع نقش‌پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین — هست چون مور در دم تنین

خورد را از دهان فرو ببرد — گردش چرخ بی‌خبر گذرد

بی‌خبر دار در مشیمه لا — گرد پرگار آسیا بلا

عمر تو دانه‌وار در دم او — سور او همنشین ماتم او

نزد لست آنکه از پی شورای — کاسه تو چهار دار و پای

خود بفضلش براه او برسی — در چه در طاعتش تو ای نفسی

آنکه در خود بدست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد

جنگی طرفه تو ی شستی خشن — طرفه تو گوی نفس روب نفس

به نیازیش را چه کفر و چه دین
به زبانیش را چه آن و چه این

که حقیقت بهر آنکه برگزیده خداست
از بد و نیک ...

که بفضلش ...



از تو برازی که گویند زور بدست | خور ز تنور خانه تنور بدست

زور بگذار گر و زاری کرد | تا ز رق هوا برآری گرد

و آنکه داند خدای است صدق | از تو روزنست روز زاری صدق

قدرتش را به چشم عجز مبین | خواجه زرازکن سپاس چنین

بو نمود عوی روز زر داری | دیده را کور کوشش کردار

روی زر سرخ جامه رنگارنگ | نام تو صلح جوی صلح جنگ

کرد حق کرد گرد زور بگرد | که برازی سوی درین ره برد

ن نه از نام تو چنین باشد | بی نیازی فرو تنین باشد

گر نخود قامی بوتنش دیخور | ور نبد و قامی بدور و بدر

بی تو کل مسجد نیست با تو کنشت | با تو دل دوزخیست بی تو بهشت

تو تو بی مهر کین ازان آمد | تو تو بی کفر و دین ازان آمد

بنده باش بی نصیبه زبر | که فرشته نه گرسنه نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند | چون تو رفتی امید و بیم نماند

م چون گرد کاخ شه گردد | شوم بدرو زیر گنبد گردد

چون قناعت کنند تو بران جای | فرا او تو دکه فرهمای

راتب و آتش زبان بربرد تنگ | تا فقه تنگ را چه تر و چه خشک

چه سلیمان که گبر بر ور او | چه کشت و چه جمع برای او

نیست علت پذیر ذات خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

پادشا کر بهشت اورا بد / پادشا کر بهشت اورا به

اندرین منزلی که بکهفتست / بود و نابوده اند و رفتست

لفظ لیسعی بخوان که اندر شر / طرفوا کوی مومنست بحشر

مصطفی گفت چه از ان برشد / وست نوسی خلیل آوه شد

داد آوه وفای وینش داد / زینت و قربت تعیش داد

آه مانیست یادکار ازو / ملت او نمود کار ازو

انجه دیع ترا نفست اسید / خود برآید تبادمش خورشید

صرصر این شمع را نه نشاند / جان این شمع عطسه بنشاند

راه بی راه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما

چون زمان سال و ماه بیرآید

روز بهر خروش کی باید / چون شود روز خود برون آید

ن تو که نیک باشی و که بد / ترست از خود بود امید بجا

چو شد روی عقل ترم سپید / رو نو یکسان شمار بیم و امید

در روزی عمر ره گذری / سوی جو فی رکوه کان نظاری

همه مشغول گشته در بازی / ز دیگر یک همه سرفرازی

یکی از بی‌نظار رعیتی / بنمودی ز خود شعار رعیتی

شنیده برای حرص ادب / جامه از سر برون برسم عرب

عمر سوی کودکان بگذرد / خشمش پرده ادب بدرد

کودکان روی گریختند بتفت / جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه رفتی / تو نه بگریختی بگفتا من

چه گریزم ز زشت ای مکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم

پیر چون حفظ دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد و سر بر باد

نیک نامی ز دور و سر رفتی / ور بدی جمله عهد بشکستی

ذکر بر دوستان نکوسخنان / چه شماری بسان پیرزنان

جور با حلم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است

آنکه گریان اوست خندان است / دل که بی یاد اوست زندان است

تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل کند پر زر

کار نادان کوته اندیش است / یاد کرد کسی که در پیش است

ذکر جز وازه مجانی نیست / ذکر در مجلس شاهی نیست

حیرت اول از چه باید بود / رسد آنجا که باید باید بود

آنچنانش شور حیرت داد نفس / هست از باد و باید از باد نفس

آنکه غواص از درون بحار / آنچه جوید کشد به تشنه زار

فاتحه غایبست گوید گو / تو اگر حاضری چگویی هو

حاضرا از هیبتست منال / گر ترا غیبتست منال

ناله شوق فاتحه بشنو / حاله شوق ساخته بدو جو

وانکه خوشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود / زود چشمش نه بهشت نشود

لحدش روضه تکاپوی / یا همه حال با همه روی

چون ازین خطه خلوت رفت / جان طالب عیان ز عشق رفت

هر که شد لحظه ز خود خشنود / سالها شد نشد بدوزخ دود

حر عم

رودکی جهل و زندگی دنیست / هر چه گفتند شعر ان نیست

توانی خدایرا میخوان / بنده می باش راه خود بندان

گر یار مست مست شوی / ور ترا خدای مست شوی

اشد آنرا که وی بعد پیش / گوی چه گان دهر در وش

چون ازین چرخه گذشت آسان تو / بر بلندی هست گردی جست

هر که آزاد گردد ازانجا رست / حلقه در گوش بنده بر پا بست

لیکن این بنده به که مرگ و تخت / لیکن حلقه به که حلقه نخست

بنده کو برنهد تو تاج شمر / در بلایت دهد دواج شمر

زانکه هم محسن است و هم مخلص / زانکه هم مکرم است و هم مفضل

چلپی بهر بینوایی را / شادی و زیرک بهایی را

شاد از و باش زیرک از منش / تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست گوش بر دارد / شادی آنست گوش نگذارد

چو ازین شاه جهان شدی بی کیر / دستها در کمر کنی با مرگ

نشوی جرگ را وگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

چون نشاخ

تا تو و این جهان بماند ان / تا تو باشی بیابدت یزدان

چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی / چشمه زندگانی انجا جوی

حقه سر بمهر دان جانت / مهره مهر نور ایمانت

تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر انجا چیست

سرد و گرم زمانه نا خورده / ترسی بر در سرا برده

چون رسد جان بحضرت فرمان / پس ازانجا روانه گردد جان

با حیات تو دین بدل باید / شب مرگ تو روز دین زاید

آن حیاتی که بیش دین باشد / رسم و عادت بود نه این باشد

رخش دین ایستاد راغ شود / مرغ وار از قفص بباغ شود

ور نه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود

دین و ملت در عدم زد بست / گم شدن از برای گم زد نیست

آنکه گم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست ادرون را / گو ببین عاد را و قارون را

آن یکی پای در رکیب بماند / وان یکی چنبه نهیب بماند

پای اینرا عدم قلم کرده / دست آنرا قدم قدم کرده

خاک لعنت سرای قارونست / باد حیرت بعاد نعره زنست

چه زبان دارد   گرند / نیکوانرا فدای

خو بو با دین

گردن نهاد خود ترند / زیر صندوق خویش

آن زخود دیر گشته جوع است / وی دوتا ار بدم رکوع است

بر آسمان دین باشند / عیسی و مریم آسمین باشند

گر طارم بدی دوریست / نیست تا آن و ساغ مخمورانست

منمای بروی شهر افروز / گر نمودی بروی سفید لسوز

شکر شکر او که داند گفت | گوهر ذکر او که داند سفت

بخشند هم او ثواب دهد | او بگوید هم او جواب دهد

بستد از نعمت و نمارت | هزاران با هم ان دهد بارت

موی‌ها زبان کرده | هر یکی صد هزار جان کرده

سوی شکر نعمتش گویند | گر بگویند هم بدو گویند

همی شکر او فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند

تن و جان از پی قضا در شکر | دل ترنم کنان که یارب شکر

کور چشمان عالم هوس اند | کور چشمان چو مور در مگس اند

چون نزاکد علم او پاکن | از زبان بران تقوی امین

قوت نه در راه دانش و تدبیر | از زن و مرد و از جوان از پیر

دانش او را رعایت کن | بخشش او بهم کفایت کن

شرب یکیک ز خلق وابسته | داده و ضد ان نوابسته

اوست بر فطرت ترا فایز | دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند انکه در دل تست | زانکه او خلق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند | جز طبع تو در کلفت ماند

روی از ائین بدکرد و [illegible] نی | رای نور در و سلمانی

چون کلبش غرور خواهی داشت　　نار در دل نه نور خواهی داشت

چون معلمش نکه نخواهی کرد　　طمع حلم او مدارای مرد

علم او عقل را چراغ افروز　　علم او طبع را گناه آموز

گرنه حلمش بدی همیشه پناه　　بنده کی زهره داشتی بگناه

زانچه در خاطر تو او داند　　لفظ نا گفته کار میراند

مصلحت بین خلق پیش از آز　　مطلع بر ضمیر پیش از راز

هیچ جایی بصبر ازو نشکیفت　　هیچ عقلش زبر کی نفریفت

شادیی آرست و غم گزار خدای　　راز دانست و راز دار خدای

مطلع بر ضمایر است مدام　　تو بر اندیش و کار گشت تمام

بی زبانی زبرش زبان دانست　　قوت جانش زخوان بی نانست

آنچه از بهر آدمی آر است　　آبرو آنچنان نداند خواست

او نگابیش خلق را پیشه　　دیدن و داد نش تو اندیشه

او نهاد از پی اولوالالباب　　بیم و امید در نمایش خواب

کرد قایم برای نظم و قوام　　متقاضی بر جسم در ارحام

گرد دان ... پای مور لگام　　مور و پشه و شب و زانه سیاه

پشه گر در قعر بحر اگر جنبید　　در شب داج علمش آن را دید

در دل پشه اگر بود کرمی　　دارد آن کرم ذره جرمی

صوت تسبیح راز پنهانش　　می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزیی　　داده در چنگ کرم را روزیی
زیر کردن ز علم و عدل خدای　　ساخته چال خصم بر یک جای
هست با قهر و علم یزدانیی　　تا توانی نکو و نادانیی
تا توانی ترا کند دانا　　عاجزیی مر ترا دهد بالا
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی　　طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
عیب خود زانکه صورت تو نگاشت　　تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال　　تو چه کردی بکرد هزل و محال
تو مگو در دل که او گوید　　تو مجو مر ورا که او جوید
هیچ عاقل درو نداند عیب　　او بداند درون عالم غیب
گر گناهی همی کنی اکنون　　آن گناه از دو حال نیست برون
گر بدانی که می نداند حق　　گو همیت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند بس　　میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست　　حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند　　به ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت　　ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش　　غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خورد نی از خورنده پیش نهاد

خلق را روح و زور و روزی از وست — نیکبختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

خاره حاجت هنوز شان در حلق — بیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را — جز شره نیست نانخورش ما را

او ز توجیه بند کان نجهد — نانخورش را چو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزینهٔ اوست — تو نداری بگفته او او ست

روزی تو اگر بچین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — یا بنزد تو و تو اندر خواب

ورنه او با تو تو با او در خواب

کار روزی چو روزدان بدست — که ره آورد روز روزی تست

مرز نان نز است کهنه تو بر تو — مرد را روز نو و روزی نو

نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم

سفله دارد ز بهر روزی بیم — نخورد آتش کرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها — چون شود سیر مانده کرد رها

تو زانجا که لطف یزدانست / گر و نان بدست تو جانست

[چ]ون بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان برجای

[چ]ون کرد سخت دارو نان مخور / چون کرد رفت قوت جان مخور

[ر]وزی تست بر علیم و قدیر / تو ز میر و وکیل خشم مگیر

[ا]ز نانی که جان ز تو برمید / به یقین دان که روزیت برسید

[ر]وزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

[ک]د خدایی خدای است برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج

کد خدایی همه غم و هوسست / کد رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال

ابراکرم نداد یک سالست / سخت شوریده بینم احوالت

التمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و چه گفت

کای همان تو زو همان کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بجوب و برشت / گریهٔ ابر بی و خندهٔ کشت

از هزاران هزار به یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو

شعله زود صد هزار اختر / قطره زود صد هزار اخضر

بی سبب رازق یقین دانم / همه از تست نانم و جانم

مرد نبود کسی که در غم خور
در یقین باشد از زنی کمتر

آن نه بشنیده که بی نم ابر
مرغ روزی بیافت از در گبر

گبر را گفت پس مسلمانی
نه این سخن پیشه سخندانی

گر تو این مکرمت بنپذیرند
مرغکان گر چه دانه بر گیرند

گبر گفت ار مرا نه بگزینند
آخر این رنج من همی بینند

زانکه او مکرمست و با احسان
نکند بخل با کرم یکسان

دست در باخت در رهش جعفر
داد ایزد بجای دستش پر

دل بفضل و فضول خلق مبند
دل در او بند رستی از غم و بند

کار تو جز خدای نگشاید
بخدای از خلق هیچ آید

بد و نیک جهان صلاح و فساد
جز خدا هیچکس نداند داد

تا توانی جزا و بیار مگیر
خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری خبر ز راه نیاز
در حجابی بسان مغز پیاز

تا بقای شماست نان شماست
الف آلای او و جان شماست

مرد و را در جهان عشق و طلب
پارسی باب دان و تازی اب

تا جدائی ز نور موسی تو
روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دلجویش
سر قدم کن چو کلک و میجویش

تا بدانجا رسی ز جست درست
که بدانی که می نباید جست

بپرسید کاهلی ز علی — چون شنید از زبان دل گسلی
که بگو ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل — سوی او باز خود مشو مایل
عاشقان را درین ره جانسوز — تبش راز به که تابش روز
هرکه دارد در ره تبش در دل — در نماند پیاده در منزل

فی المحبة

عاشقان سوی حضرتش سرمست — عقل در آستین جان بربست
تا چو سویش براق دل رانند — در رکابش همه سر افشانند
عقل و جان را بنزد او چه خطر — دل و جان هم فدا کن و بگذر
جان و دل در رهش نثار کنند — خویشتن را از آن شمار کنند
پردهٔ عاشقان رقیق تر است — نقش این پردها دقیق تر است
غالب عشق هست مغلوبش — خود ترا شرح داده مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود — عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر — آب در حجله نافعست و مضر
اغدک او حیات انسانست — باز بسیار آفت جانست
پس موجد محب حضرت اوست — که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث ملقین — بد نباشد محب محنت بین

کرد محبت نکر تا لطیفش | زان همه محنت است تصحیفش
ای مجرد عضال حضرت غیب | تا بجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گوئی | بد و سه و چار چون پوئی
با الف با و تا بود همراه | با و تا بت شمر الف الله
دست و پایی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسیی ز جوی مگوی
چون رهی کرد محنت و عار ترا | ای حدث با قدم چکار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته فرق را ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست | همتت قاصر است و کوتاهست
دست بازیست قالب تو هنوز | پای دامیست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم | تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبه تو جمله قبول | تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابع شیطان | متوبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو مخواه و او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دید نی همه دید

فی التجرید

هرکه خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید بدایت تفرید

از درونش نیاید آسایش / وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که در نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست

تو ببین تو چو رخت برگیرد / رخت و بخت تو بخت برگیرد

برنتابد جهان عشق دوئی / چه حد ثنیت این منی و توئی

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس تو و او

بنده کی گردد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف پر را پر

از پی زنگ آینه دل حر / لاست ناخن برای چیستی بر

چون رسیدی بنوش و غمزه یار / نوش نیشش شمار و خیری خار

مشو از زاد نا توان خفتن / همچو کشتی بمردم آب بستن

بر در شهک ای نان خواهد / بار عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک / داده بر باد آب و آتش و خاک

زانکه در عالم معالم عصر / چه برش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر برآ ز تجرید / جگر خود کباب دان نه ترید

سگ دون همت استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید

نفس تست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم زنگ بین آورد

عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند

ناخن برا
مقراضی

گشت اگر بند گرددت بر تن / کشف را کفش ساز و بر سر زن

گر همی روح خواهی از تن فرد / لا چو دار ست کرد او بر گرد

که ز لاهوت خود نیابی بار / تات ناسوت بر نشد بر دار

زانکه عیسیت را سوی لاهوت / هست در راه جبه و صلبوت

نیست کن هر چه راه ورای بود / تا دلت خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعتت خراباتست

با تو و بود تو خرد تیره است / چشم عقلت ازان جهان خیره است

ای خرابات جوی پر آفات / پسر خر تویی و خر آبات

مرد عالی همم نخواهد بند / سگ بود سگ بلقمه خرسند

فضله کم جوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو با سگان بگذار

هر کرا عالیست همت اوی / هر دو عالم شدست نعمت اوی

تو بگو سر گرفته رفعت / پس چرا چون سگی تو دون همت

وانکه دون همتست همچون سگ / هست چون سگ ز بهر نان در تگ

ور ز ذات تو بود تو دور است / بتکده از تو بیت معمور است

بی تو خوش با تو هست نفس ناخوش / بدر انداز خواجه گر نه ز کشی

در قدم کفرها و دینها نیست / در صفای صفت چنینها نیست

تعلیم السالک الی کنوز المسالک

این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است

علم آن کش نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد

علم جسم از سر زبان باشد / علم رفتن براه جان باشد

سوی آن کس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم

روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیه کردن نفوس از ند / تقویت کردن روان ز خرد

چیست زاد چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخن گوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت زی مقام معرفتش

وانکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

در درون تو نفس و دل گردد / زان همه کردنا خجل گردد

تا نیاز انکهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

خارج مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تو چون نقش نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

۲ ور زانکه تو چو نفس تو بگداخت

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

پس زبانی که راز مطلق گفت / بود حلاج کو انا الحق گفت

راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت دع نفسک ای پسر و تعال

نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی

راز خود چون ز روی داشت نهشت / راز جلاد گشت و او را کشت

روز رازش چو شب نمای آمد / نطق او گفتن خدای آمد

راز چون گرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز / خون دل گشت بر نهان غماز

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره تویی پس ز بر پای درآر

تا بر پینی بدیدهٔ لاهوت / خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا به آسمان خدای / روح گفته من انیکم تو درای

چون درآمد بطارم توحید / دل و روح از پستانهٔ تجرید

روح با حور همسری پا زد / دل بدیدار دوست می‌نازد

ای بدیده ز آب زر هستی / تا کی آخر ز نقش زر مستی

چه کنی لاف مستی بدروغ / تات گویند خر ز مردک دوغ

راست جنبید

دست نشست

با کسان

تو اگر میخوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دار دراز
چه کنی جست وجوی چون جان تو — تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو ندانی بپارسی ماسی — چون بخوردنش طعم نشناسی
من بیاپ موزنهت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم احسنت اینت مردی مرد
بر مدار از مقام مستی پی — سر هم انجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدانش اینچ حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال
گر نگوئی تو صادقی باشی — ور بگوئی منافقی باشی
پیشتر زین خران بی افسار — همه میخوارگان دل مختار
می همی عقل و جانشان برد — زر همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان — از سپر بد دلی چو نامردان
پیشتر چون شوی چو جایت نیست — باز پس چون جهی که پایت نیست
نیستانی که بردرش بنشند — نه کمر بردرش کنون بستند
گر ازل پیش عشق بی زر و زور — خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد — روی جانت بکوی او یابد
کانک را جای نیست غمخوار است — وانکه را پای نیست بی چاره است
برگذر زین سرای بر او باش — گر بوی ورنه بر در او باش

آن

آن کسانی که بنده‌اند اورا / بخدائی بسنده‌اند اورا

کمر بندگی ببسته مدام / خواجهٔ هفت بام همچو غلام

التمثیل لابن العاقل والاب الجاهل

به پسر شیخ کورکانی گفت / کای ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانهٔ باید / ور کلید آن بچپ بود شاید

اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر درآی و زود گذر

ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم در از توحید

اندرین بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا هم او کند بصواب / لمن الملک را سوال و جواب

کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم

تاج گردد ترا کلاه ملک / واژگونه شود قبای فلک

زانکه از حرف لا بالا الله / کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / بر دوی روز و شب یمین و شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی ار نهاد قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس

نیک و دار هیچ آئی اندر کار / یله پی اندر دو دم بدین بار

تا نگشتی سوی خویش گدای	نبود سوی تو خدای خدای

فی التوکل

پی منه با نفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است	وان مسافت خدای داند چیست
ربع مسکون چو از طریق شمار	شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف	بدنش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز	هم بود بیست و چار آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا	بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد	نه باکت به کاف و نون آرد
از برای خرد سخن در کو	ورد تو لا اله الا هو
سخن حق چو در شمار آمد	عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از بحر جان دوازده برج	نیمی از چرخ و این دوازده برج
در جهان پر ز درّ امید است	بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهان بی نه	ماه و خورشید آسمانی نه
در دریای عالم ملکوت	ماه و خورشید آسمان سکوت
بیم و امید را بجای بمان	چه کنی تنگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست	سایه را دوزخ و بهشت یکیست

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر درین ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پای آر کوهر کاینت — تا بدست آید آنچه وا هست

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسپانند — همه در کشتی اند و در خوابند
تا روان شان چه بیند اندر خواب — آنچه پیش آید از ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود — چشمهٔ آفتاب چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست — بندگی از مؤنث آزادیست
چیز دادن بمرده اندر خواب — عدم مال باشد و اسباب
سگ بخواب اندرون عوان باشد — لیک پیخواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج — سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال — گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان — گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست — هرزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود — هر دو از بهر رنج و درد بود
باد اگر معتدل بود در پوست — اندهٔ دشمنست و شادی دوست
خنده اندوه باشد و اهوال — خامشی بستن دل اندر مال

شرب آب و زیادت عطشان — علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب — شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کردد فاش — بوق در خواب مایه پرخاش
بند و غل تو به نصوح بود — باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه — لیک نه اندر زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فراز رسید — مرد بیننده زو بناز رسید
دست خود چون دراز بیند مرد — شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه — کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خوهر — آن چپ دختر آن راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان — نسبت مادر و پدر دندان
دختر آمد سینه با پستان — چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب کنج بود — ساق و زانو غنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن — پوست چون ستر در کشیده بتن
هست فرزند آلت تولید — نیک و مد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست — رقص کردن و قاحت و شیدیست
میزر و سطل و آلت تغسیل — همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بر بط زند بخواب اندر — زن کند بی شک از شتاب اندر

یاد کر

با دگرکس مصارعت کردن غلبه کردنست و آرزدن

وانکه دارو همی خورد در خواب دربسته کردد ز رنج و درد و عذاب

طبیب باشد دو کونه اندر خواب این یکی راحت ان دکر همه تاب

راحت آن نوع را که درمانند محنت آن جنس را که بر کالند

ازدحان رنج بیشتر باشد راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار را طبیب و جامه نو بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرقست و مایه زشتی

وانکه در حبس بند و بسته بود رقص کردن ورا خجسته بود

هرکه بیند ز تن روان شده خون نعمتی باید از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب باشد از کاری بسته کردد بدست خونخواری

وان زنی کش ز فرج خون آید کودکی مرده زو برون آید

کوشت بیند بخواب ور بیمار که خورد زود ازو وطع بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست روزی دان سرفرازی و نیک روزی دان

شیر در خواب کنج و مال بود روزی نیکو و حلال بود

فی رویا د الاسباب والاوانی

جامه کهنه رنج و اندوه است / جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامهٔ بود هنگفت / مر مرا اوستاد چونین گفت

مرزنان راست جامهٔ رنگین / اصل شادی و راحت تزئین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست / سال عمر محنت ازو آزادیست

جامهٔ هیبت است رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوهست / رنج بر دل فزون تر از کوهست

طیلسان و ردا جمال بود / کیسه و صرّه اصل مال بود

نردبان اصل مایهٔ سفر است / لیک زان مرد را همه خطر است

آسیا مردم امین باشد / انکه در خانه بر گزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکو هش دار

بسکی آیدت ز قفل پدید / چون کشایش که آیدت ز کلید

فی الرؤیا

مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که هست خوار و غریب

درزی آن کس که رنجها و بلا / همه بر دست او شود پیدا

مرد خفاف و نعلی و خراز / از موا ریش انکه دارد راز

مرد بزاز زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال — چون ببینند بر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل عناست — همچو آن تیرگر که تیر آراست

مرد سقا و گلگر و حمال — هر سه آنرا دلیل دان بر مال

فی الرؤیاء البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل — که بکار اندرون بود منبل

اسپ زن باشد ای بدانش فرد — مرد را اسپ و زن بود درخورد

استر آنرا که زن بود حامل — بد بود بچه نایدش حاصل

بشتر آید ترا سفر در خواب — سفری سهمناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — به بر پادشا شود گستاخ

شیر خصم مسلط و مغرور — که بود کارش از مجادله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت — هر کسی ترسناک از آن صولت

گوسفندت بود غنیمت و مال — زان کند اقتضا فراخی سال

بز کسی کو دنی و بدگوهر — پر خروش و بکار در سر شر

لیک باشد بهر سبیل مفید — نیست بر قول او چنان مزید

آهوی از خانهٔ زنان تعبیر — بیشتر دارد ای بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معامله مکار
ببر را هم بدشمن انکارند / بکتاب اندرون چنین آرند
خرس پس خصمیست پر خیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ یا روباه / دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
مارگان هم عدوی کینه ورست / ور کند قصد تو ترا بتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه باشد ز جملهٔ آفات

فی رؤیا النیرین والکواکب

دیدن آفتاب اندر خواب / پادشا گفته اند در هر باب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد
تیر مانندهٔ دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد
جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنتست و رنج و عذاب
زهره خود هست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز تعبیر بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادر اندر خور
بس کن از فال و خواب و ز تعبیر / در گذر زین که کردهٔ تقریر

کس چو پا دید خیره عشخواران	می گذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست	غافل و مرده مرد یکسانست

فی حاصل الدارین

علت روز و شب خورست و زمین	چون گذشتی نه آنت مانده نه این
که برین درگه ارچه پر شور است	زال زر همچو زال پر زور است
در دو گیتی دان مشقت و تمیز	در یکی یکیست رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل	برفراز روان و تارک گل
تیغ تا نفکنی سپر نشوی	تا نه نهی کلاه سر نشوی
در طریقت سرو کلاه مدار	در بداری چو شمع دان از نار
تا دلت بنده کلاه بود	فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کم	بر سر آن زمانه گشتی سر
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل	این جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم	سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دید نی باشد	در طریقت بریدنی باشد
گر پی مرد غیب ره جوید	از پی عیب کل کله جوید
بی سری مر ترا بر آرد بار	درج پر در ز بی سریست انار
بی سری پیش گردنان ادبست	زانکه پیوسته سر کله طلبست

در یکی خودیکی است

تو بزیر کلاه غش داری   لاجرم چتر نار بگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه   کل فضولی شود چو یافت کلاه

آن نکوتر که اندرین معراج   دست بر سر کنی نیابی تاج

سر گران بنده کلاه بود   همچو بیژن اسیر چاه بود

گر همی یوسفیت باید و جاه   پیش حق واژگونه باش چو چاه

چون سلیمان کمال ده را دار   همچو یوسف جمال چه را دار

تا نشد نقش صورتت جاهی   نشود نقش سرت اللهی

ور کله بایدت همی ناچار   همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد   همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار

هر چه داری برای او بگذار   گز گدایان ظریفتر ایثار

جان و دل بذل کن گزاف و کل   بهتر از جود ماست جود مقل

سید و سرفراز آل عبا   یافت تشریف سوره هل اتی

از سه قرص جوین بمقدار   یافت در پیش مهتر آن بازار

خیز و بگذار دینی دون را   تا بیابی خدای بیچون را

درم صدقه از کف درویش   از هزار توانگر آمد بیش

زانکه درویش را دل ریش است   از دل ریش صدقه زان بیش است

بتو اگر تو آن نگر که دلش — هست تاریک تیره همچو گلش
کل درویش صفوت البیست — دل او کیمیای لم یزلیست
نشنوی تا چه گفت فضل آله — باک گوییم که نیست یک همراه
با شهنشاه وخواجه لولاک — گفت لا تعد عیناهم عیناک
از تن وعقل وجان ودل بگذر — در ره او دلی بدست آور
صورتت ... وصف وعین در ماند — آن رحم آن مشیمه آن فرزند
صورتت پرده صفات بود — صفتت سر عین ذات بود
این چو مصباح روشن اندر ذات — وان دگر چون زجاجه و مشکات
هرچه آن نفس علم معرفت است — دانکه آن کفر عالم صفتست
تا نگشتی درین گذر که شک — با دو روحی و لعبت یکرنگ
ای ز صورت چنانکه جان از جسم — دل ز وحدت چنانکه فرد از اسم
کوشش از تن کشش ز جان خیزد — جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با حدث قدم طفلست — زانکه صاف آن و این همه ثفلست
تا زمین جای آدمی نا ایست — خیمه روزگار بر پا یست
این زمان میهمان سرائی وان — آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نیل آدمی بر جایی — هست آراسته وراد و سرای
این سرای از برای رنج دنیا — وان سرای از برای نعمت دنیا

تا درین خاکدان نه پنج سپنج　　نرسد زان سرای بر سر گنج

قصهٔ قیس بن عاصم رضی الله عنه

آن زمان کز خدای نزد رسول　　حکم من ذی الذی نمود نزول

هر کسی آنقدر که دست رسید　　پیش مهتر کشید و منت کشید

گوهر و زر ستور و بنده و مال　　هرچه در وسع بودشان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود　　که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت　　و آنچه بشنید هیچ یک ننهفت

کاینچنین آیت آمدست امروز　　نیز ما را در انتظار مسوز

آنچه در خانه حاضر است بیار　　تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن چیز نیست در خانه　　تو نه زین سرای بیگانه

گفتش آخر بگوی آنقدر ار　　هرچه یابی سبک بنزد من آر

رفت و خانه بجست بسیاری　　تا بر آید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما　　دقل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن در حال　　گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما بآستین در کرد　　شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد　　نز سر منزل رفت کز سر جد

گفت با وی منافقی که بیار　　تا چه آورده سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه‌ای بیک بنشست / برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین آنگاه
مرد در انتظار چون دارند / ملکوت آمده بنظارند
منزلت است اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی همی چنین گوید / دل او را بلطف میجوید
کای سرافراز وای گزیده رسول / این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل / هست مقبول و نیست مرد بخیل
من پذیرفتم این دو قل بعیان / هست بهتر ز گوهر دگران
از همه چیزها گزیده / هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل بدکردار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را گشت کار از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بر آن سان بود که پیش آمد
با خدا آنکه او دو دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو اینقدر باری

در جهان یکزمان چو سود تو نیست — هیچ حبس اند چو بود تو نیست

ظهر النور ذو المنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی ز ره بردار — عیب را با سرای غیب چکار

تو برا ز عیب قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب

بر نخیزد بدست بی خردیت — از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را اگر بدرود — ورنه بر ساز ازین دو چشم دو دود

روز و شب در فراق عقل بنال — پیش با عقل خود بدی مسکال

عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن عیش بر تو گشت آسان

بینی آنکه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچه ملکوت

چند گوئی رسید کی چه بود — در ره دین گزید کی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزیده توئی گزیده نه — تا رسیده توئی رسیده نه

غافلی سال و ماه معذوری — دد و دیوی ز آدمی دوری

آدمی کی بود گزنده چو تو — دیو و دد کی بود درنده چو تو

سالک ونه کینه جوی همچو پلنگ ||| خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

بر سر شاه راه هیچ کسی ||| برسی در خود و درون نرسی

آیتی کرد کوفی ای صوفی ||| عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی و عشق و در حدیث هنوز ||| سلب و ایجاب و لا چوز و چوز

از سر این دلق هفت رنگ برآر ||| جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی ||| همره آفتاب و ماه کنی

همه خویشتن ز خود کم کن ||| وانکه آن دم حدیث آدم کن

خرد اینجا تهی کند جعبه ||| که تحری بدست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی ||| نشنود علم سمت قبله بسی

هر که در کعبه ما تحری مرد ||| زیره ریزه را بکرمان برد

نفس را آن هوا نپازد هیچ ||| خیز و بی نفس زاد راه بسیج

تا بود نفس ذره با تو ||| نرسی هیچ کو نه آنجا تو

حکایت

بود پیری به بصره در زاهد ||| که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم ||| تا ازین نفس خویش بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر ||| چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گو مر مرا که تا چه خورم ||| منتش گویم که مرگ و درگذرم

بشنوم

گوید آنگاه نفس من با من
که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد ازان مر مرا سوال کند
آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای دل کور
منش گویم خموش که تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس
بتوانم زدن من آن دم بس

نخ نخ آنرا که نفس را دارد
خوار و در پیش خویش بگذارد

التمثیل

زاهدی از میان قوم بتاخت
بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی
عالمی پرخرد توانایی

برگذشت و بدید زاهد را
آنچنان پارسای عابد را

گفت و یحک چرا برین بالا
ساختستی مقام و مسکن و جا

گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا شدست در پرواز
درفکنده بهر دیار آواز

در جهان صید خویش میجوید
بزبان فصیح میگوید

وای آن کو بمن خدر نکند
در طلب کردنم خطر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط
اندکی مرغ و باز پر افراط

حکایت

هست شهری بزرگ در حد روم
باز بسیار اندران بر و بوم

عالم آن شهر شهر قسطاطست ساختش تا بحد دمیاطست

اندرو مرغ خانکی پرد زانکه باز از هوا وراشکرد

وندران شهر مرغ نکذارد زانکه در ساعتش ببو بارد

همچو قسطاط شهر زمانه کنون علما همچو مرغ خوار و زبون

من بدست آوریدم این بالا تا شوم ایمن از بد دنیا

کفت داناکه با تو اینجا کیست بر سر کوه پایه حالت چیست

کفت زاهد که نفس من با من هست روز و شب اندرین مسکن

کفت داناکه پس نکردی هیچ بیهده راه زاهدی مپیچ

کفت زاهد که نفس دوخته اند در من و زی ویم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا کشتن چه کنم چاره نه رها کشتن

کفت باز اهد آن ستوده حکیم نفس افعال بد کند تعلیم

کفت زاهد که من بساخته ام زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب میکنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم زانکه کوید همی که معلولم

که ورا قصد فصد فرمایم الکحل از دو ید کالنش بکشایم

خون مصعد کند فرو بارد فصد تسکین اندر و آرد

که ورا مسهلی بفرمایم علل از جسم او بپالایم

حب دنیا و بغض و حقد و حسد / غل و غش برون رود ز جسد

گاه بهنیش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذات

از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند

قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب

پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو نمپار در من آویزد

یک دو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هر چه امروز هست آرایش / دانکه فردات باشد آلایش

نیست آلوده گر گنه خیزد / آن کز اندوه آه واه خیزد

زن کند بانگ بهر مهمانی / زیر ابرو و موی پیشانی

دل بدین پنج غریب و نادانست / تا به بند چهار ارکانست

پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این سه زندانند

در سه زندان غل و حقد و حسد / عقل را بسته به بند چه بند

دل چو شد محرم خزانه راز / گرد آن دل دگر نگردد آز

یک

نیک معلوم کن که در محشر — نکند هیچ حال خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزیند — هرچه زاینجا برد همان بیند

التمثیل نحن قسمنا

هرچه آن کدخدای دکان دار — سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد بخانه در خویشش — در شبانگاه آورد پیشش

هرچه زاینجا بری نگه دارند — در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیّر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل

چیزی آنجا بکس نخواهد داد — دادنی داد وان دگر همه باد

خیز و برخوان اگر نمیدانی — سرّ این از کلام ربّانی

لَن تَجِدْ سُنَّتش ز تبدیلا — لن تجد ملّتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل

خیز و تر دامنی ز خود کن دور — ور نه نبوی دران جهان معذور

آتش اندر غم و زحیر زنی — گر کنون نفس را بتیر زنی

برگیرد جهانِ عشق دوئی — چه حدیث است آن حدیث توئی

فی شرایط الصلوة المحسن من اقامها اعطی الجنة وقال علیه السلام الصلوة وما ملکت ایمانکم وقال کم من صلوتک خاشعة

بنده تا از حدث برون ناید — پرده عنماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی تست   قفل آن دان که عیب ناکی تست
کی تراحق بلطف برگیرد   یا نمازت بطوع بپذیرد
پای کی برنهی ببام فلک   باده کی درکشی ز جام ملک
تا ت چون خر درین سرای خراب   شکم از نان پرست و پشت از آب
تا بزیر چهار و پنج و ششی   باده جز از خم هوس نچشی
چون دو دو دم کرد امر یزدانت   چار تکبیر بر چهار ارکانت
روی سلطان شرع کی بینی   کون در آب و سر بر آسمان بینی
لقمه و خرقه هر دو باید پاک   ورنه گردی میان خاک هلاک
برعونت سوی نماز میای   شرم دار و بترس تو ز خدای
سگ بدم جای خود بروبد باز   تو بروبی بآب جای نماز
از پی جای خدمت یزدان   دار پاکیزه جای و جامه و نان
قبلهٔ جان پستانه صمدست   احد سینه کعبهٔ احدست
[illegible] حد حمزه وار جان در باز   تا بیابی مزه ز بانگ نماز
تا نمازت بلطف برگیرد   بی نیازت نماز نپذیرد
بی نیاز از غم نماز خوری   از جگر قلیهٔ پیاز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز   برکرد دست لطف پردهٔ راز
هرکه در بارگاه لطف شتافت   دادنی داد و جستنی همه یافت

زحم

هرچه جز حق بسوز و غارت کن هرچه جز دین ازو طهارت کن

ورنه ابلیس در درون نماز گوش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم تو حدیث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان ملک هژده هزار عالم دان

پس بگو کین حساب باریکیست زانکه هفده بهژده نزدیکیست

چون بپیوند زدین غنیمت تو بکند هم نماز قیمت تو

هرکه او هفده رکعه بگذارد ملک هژده هزار او دارد

حسد و بخل و خشم و شهوت و آز بخدای ار گذاردت بنماز

تا حسد را زدل برون ننهی از عملهای زشت او نرهی

جنب اول نه غسل درگیرد کز جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غش و غل درون باشد غسل ناکرده تو چون باشد

گرچه پاکست هرچه با بت تست همه در جنب حق جنابت [illegible]

اصل و فرع نماز غسل و وضوست صحت داء معضل از دا[illegible]

تا بجاروب لا نروبی راه نرسی در سرای ال[illegible]

چون ترا از تو دل برانگیزد پس نماز از نیاز برخیزد

ندهد سوی حق نماز جواز چون طهارت نکرده بنماز

به نیاز

زاری و بیخودی طهارت تست کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را در راه — روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا پیاپی بار — ور نه یابی سه طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود — از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار — یافت زخم گران دران پیکار
ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرو را درمان
زود مرد جراحی چو بدید — گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز — گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراح مش — ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد — او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی — آن خدا خوانده مرورا بولی
گفت کمتر شد آن الم چو نست — وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین — آن بر او لاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو — برایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو جرّاح — باز نا داده از نماز سلام

این روایت منکر است چرا که در غزوهٔ احد امام حسین متولد نشده و ولادت امام حسین بعد از غزوهٔ احد است چه غزوهٔ احد در سال سیوم و ولادت امام حسن در سال چهارم است پس گفتن امام حسین [illegible]

کفت حیدر بخالق الاکبر / که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی

ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیست این پخته کار خام کنی

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد / باد باشد که خاک برپا شد

تر پذیرد نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نااهلی / چون نگوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد [illegible]

گرت نبود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که در نما[illegible]

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ن[illegible]

مرد کز خاک و آب دارد عار / بر هوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر / تا بپایی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / باژگونه شود کلاه ملک

تا بداند حق از هوا و هوس / کین همه هیچ نیست بی تو و بس

بود

عزتت چون وجود یکسانست — هرچه تو خواستی همه آنست

فی الاخلاص

بار کی راست با زآلت وزین — از پی بارگاه علیین

با دعا یا رب آر ابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری — یکدو رکعه بغفلت بگذاری

فلج چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهندت هیچ جواز

بی تو باشد بپاک برگیرد — از تو آلوده گشت نپذیرد

نامه کز زبان در درود — آن رسول از جهان مرد رود

راه ازین وازان چه باید جست — درد خود رهنمای مقصد تست

عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه بی افسار

ای [illegible] آرای جمع در دیشان — وی نگهبان درد دل ریشان

انکه [illegible] چون بهی بهش گردان — وانکه شد چون کمان زهش گردان

چون ز رنز د نیاز باشد پیک — از تو یارب بود وز [illegible] لبیک

نه جوابی که حرفش آلاید — دل جوابی که جان بر آساید

با عفونت شوی بنزد خدای — جامهٔ کبریا کشان در پای

همچو خواجه که در خرام شود — بر بندهٔ و غلام شود

بار منت همی نهی [illegible] — که منم دوست وار تو غن علی

دوست دانی نه بنده مرخود را — این بود شرط مرد بخرد را

انچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری برش بروی پسته

نی هدی آدمی کم از دده ایست — انکه او بهدیست بهده ایست

توبه زین طاعت توای نادان — خویشتن را دکر تو بنده مخوان

کر ترا در زمانه بودی عون — کم بودی بفعل از فرعون

کر وی از غایت پریشانی — وز کمال غرور و نادانی

چون سر بندکی و عجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت

کفت من برتر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم

جمله را این غرور و نخوت هست — طبع فرعون بر جبلت هست

لیکن از بیم سر نیارد کفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل

بوشعیب الابی امامی بود — کو در اهر کسی [illegible]

قایم اللیل صایم الدهری — یافت از زهد در [illegible]

برده از شهر صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت [illegible]

نی از اتفاق رغبت کرد — کفت شیخی زنت بود در خورد

کر بخواهی ترا حلال شوم — بقناعت ترا عیال شوم

کفت بخ بخ رواست بپسندم — کر قناعت کنی تو خرسندم

بردّه

بوده است این عفیفه جوهره نام — یافت از حسن و زیب بهره تمام

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ گردا گرد

بوریا پاره‌ای فکنده بدید — جوهره بوریا سبک برچید

مرورا بوشعیب زاهد گفت — کای شده مر مرا گرامی جفت

از برای چه برگرفتی فرش — گر بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجاب آن ساعت

جبهت بنده را ز عین تراب — بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتبه او — بوظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه آن دین‌دار

بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت رنجور بود وی معذور

آن شب از ضعف روزه آن سره — فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطرهٔ پر که داد و پیش نداد

شیخ گفت ای زن این وظیفه من — بیش از آنست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کرد پستی — نیمهٔ از وظیفه خورد پستی

بهلش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ گردمت آگاه

که کم

که نماز نشسته را نیمی … مزد ایستاده است تقییمی

چو نشوئی عبادت بگذاریی … جمله را مزد چشم چون داریی

جمله بگذار و مزد جمله بخواه … ورنه آن طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی … باز پس‌تر ز همچو خویشتنی

مر ترا زین نماز بر سر دل … نیست جان کندنی مگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح … کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیاید نغز … بر سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد … دانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز … ور نباشد خشوع نیست جواز

مرد باید که در نماز آید … خسته با درد و با نیاز آید

ور نباشد خشوع و دمسازی … دیو بر سبلتش کند بازی

لحن خوش دار چون بکوه آیی … کوه را بانگ خوش نمایی

گرده در شهر هر دعا برپای … صد هزاران هزار صوت [illegible]

گر بهر شهر مرزه چون گردیی … خود دران ره طلب که گم گردی

گر اگر در عراق درزدیدند … پس ترا چون نزد رنی دیدند

پل ببین پیش تا نگردی گل … چون شدی گل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره زداده دانش خویش … پارسا ره ز هیچکس مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطر است　　مرد کشتی نه بحر پیخبر است

گرچه نوخیز و نو گرفته بود　　بط کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه دینه بود　　آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و دینی آب روان　　ایمن از قعر آب بی پایان

بچهٔ بط میان بحر عمان　　خر بطی باز گشته کشتیبان

یا رب این خر بطان عالم را　　گم کن از قهر عنز آدم را

قدم ار در رهٔ قدم داری　　قلزمی را بدست نگذاری

قدمی را که با قدم چو گلست　　سطح بیرونی محیط پلست

لاجرم حرف آن زکوه مجاز　　چون صدا هم بر تو آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد　　از ثنایت چو مشک بویا شد

تا بدانند کز هوا و هوس　　کین همه هیچ نیست بی تو و بس

عدمت چون وجود یکسانست　　هرچه تو خواستی همه آنست

دل فرجا بنزابه بعد و قربت تو　　هست در امر و در مشیت تو

بندگانت برور گو شب پویان　　همه از تو ترا شده جویان

در ثنای تو آنکه گربزتر　　گرچه قادرتر است عاجزتر

هست در امر تو بکن فیکون　　زهره کس را که این چرا و آن چون

بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
پیک عقلش ممیز راهست / که فسادش صلاح را چاهست
روزی آخر ز خلق سیر شوی / لنگ دوری هنوز دیر شوی
انکه اگه شوی ز نرخ پیاز / که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیمار است
تا نداری سر سپر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر گفتن چه / بیت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه است / گرچه با او کنون هم از خانه است
هرچه ما را مباح و محظور است / شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت آن داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق / ببر از خلق تا نمرد حلق
نیکویی با عدوت از خرد است / که خرد نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و النحر

مستمع نغمت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهد به پیش باز آید
یاربش را ز مهرهٔ اقبال / کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو زود و صد لبیک / یک سلام از تو زو هزار علیک

نقل جان بیاز هر چه زوش نقل — که بایمان رسی بحق نه بعقل
عقل در کنه وصف او نادان — ذوق با طوق شوق او شادان
سایه بانیست عقل بر در او — خیل تا شیست جان ز لشکر او
از پی دین و ملک پروردن — نکند هیچ سر برون کردن
نیک در مانده ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز
متفرد بحظ ملکوت — متوجه بعزت جبروت
عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او درخور الهی اوست
از بد و نیک خلق بپوسته — رحمت و نعمتش نه بک پیوسته
آیت علم را بدایت نیست — غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز
در گدایش را نیاز پیرایه — تو نیاز آر سود و سرمایه
در پذیرد غنم دراز ترا — بی نیازی او نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه — پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز هبر ذلال — گشته بر روی حور مشکین خال
تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد — بیر کبر و بی نیازی کرد
بس بود کبر دنار بار ترا — با خدا ای پسر چکار ترا

بجلبن

حکنی و جنت و نعیم ابد — کرده عقبی ز زهد دینی رد

او ز تو خست تو میداند — چون تو سی را بجود همی خواند

میکند عرضه بر تو حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل

از پی راه حق کم از کودک — نتوان بود ای کم از یک یک

گر در آموختن کند تقصیر — هرچه خواهد ز وی بپیک بپذیر

بتلطف بدار و بنوازش — خیره در انتظار مگذارش

در کنارش نه آن زمان کاکا — تا شود سرخ چهره اش چو لکا

ور نخواهد بخواه زود دوال — گوشمالش بگیر و سخت بمال

بمعلم نمای تهدیدش — تا بود گوشمال تاکیدش

بند حبسش کند بخانهٔ موش — میر موشان کند فشرده گلوش

در ره آخرت ز زهد شو — کمتر از کودکی نباید بو

خلد کاکا است هان بشتاب — بدو در کعبت بهشت راه

ور نه شد موش خانه دوزخ تو — در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا بگچند — بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرح انبیا برخوان — چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی — زین جهالت مگر جدا گردی

از جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی التضرع والدعاء

ای روان همه تنومندان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل بد نکو در من / مهربان تر تویی ز من بر من

آنچه بدهی به بنده دینی ده / با رضای خودم قرینی ده

دلم از یاد قدس پر جوش کن / نسب خاک و باد آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / از من افتادنست و لخشیدن

من بجرم و گناه مستورم / پرده پوشیت کرد معذورم

پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب

رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند نیز لابه ام سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد جنابت شوی

دل گمراه را رهی بنمایی / مردم دیده را دری بگشایی

که ننازد ز کارسازی تو / که نترسد ز بی نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو / چه حدیثیست ای همه همه تو

ای بکی خدمت شبانت را / گرگ و یوسف نگارخانت را

چه کنم رحمت تویی و دوستی / چون یقین شد که من منم تو تویی

تو نوازم که دیگران رفتند | تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با خراز تو تصنیفی | نزد ایشان مرا تو یاری بسی
چه کنم با تو نقد دود همه | چون تو هستی مباد بود همه
باد همپای تست بود جهان | ای خدایان تو به که سود جهان
من ندانم که آن چه کس باشد | گر تو او را بخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوز کی دارد | وانکه بی تست روز کی دارد
آنچه گفتی مخور بخورد من | وانچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشد درست شش دانگم | بی تو باشد ز آسیا بانگم
باز پی مرگ در حریم من | جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث تیغ بمن | من کیم از توای دریغ بمن
با قبول توای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد | گر ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری | کی برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی | که ترا بر مجاز بستودی
پیش حکمت خود ار خرد باشم | من که باشم که نیک و بد باشم
چه گشاید ز عقل و هستی ما | که نه ما و نه بود هستی ما

بخودی ما کن از بدیها پاک — چه بود پیش پاک مشتی خاک

بد ما نیک شد چو پذرفتی — نیک ما گشت بد چو بگرفتی

بد و نیکم همه توئی یارب — وز تو خود بد نیاید اینت عجب

آن کسی بد کند که بدکارست — وز تو نیکی همه سزاوارست

نیکخواهی به بندگان یکسر — بندگان را خود از تو نیست خبر

اندرین پردهٔ هوا و هوس — جهل ما عذرخواه علم تو بس

آنچه نسبت بتست توفیراست — وانچه از فعل ماست تقصیراست

گر نکی کرده ایم اندر کار — تو بشیری گرفته مگذار

نیک درمانده ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز

فی المناجات

ای خداوند قایم قدوس — ملک تو نامماس و نامحسوس

از تو چیزیم و بی تو چیز نه ایم — هم تو سیریم و از تو سیر نه ایم

سوی ما گرچه هیچکس نگریست — کرم تو نوید گر بس نیست

دین ما را دادهٔ یقین ما ده — گرچه این هست پیش ازین ما ده

گرچه بر نطع نفس شه ماتیم — تشنهٔ وادی سماواتیم

کس از بد همی نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد امل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه‌یان ز کوثر دین / شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نزد انسی و نه جنی / جز توام سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هرچه هست جمله گزیر / ناگزیرم توئی مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن حسبت / در ترنم نواش ای همه تست

باز نازمن ز طریق نیاز / بر سر سدره می کند پرواز

ملکها راند هرکه سوی تو راند / باز در ماند هرکه زین در ماند

که رساند سخن بمن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو

نخری رنگ و بوی دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

همه را گاه و کار و بار از تو / یار ما رست و [illegible] یار از تو

عجز و بیچارگی و ضعف خوی / نخری پستی و تری و خری

رنج بر درگه تو آسا نیست / بی زبانی همه زبان نیست

از تو برتافتن عنان امل / چیست جز آیت و نشان [illegible]

صورت قهر در دلش روید / هرکه جز مهر حضرتت جوید

سیرت ما ز صورت اشرار / وارهان ای مهیمن اسرار

همه را کشش پس از برای همه / پس قبول تو خون بهای همه

فی کرمه ولطفه

عشق را گفت جز ز من مهرا پس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشقست — جان سپاری حمیت عشقست

نفس را گفت پادشاهی کن — طبع را گفت کدخدایی کن

از عنا طعمه پا زار کا بزا — زنده کن باز جان حیوان را

تا خور و نطق مایهٔ پا زد — در ره روح قدس پس درباز د

روح قدسی بنفس باز شود — نفس چون عقل پاک باز شود

همچنین است تا رعایت جان — روشش اوست تا بدایت جان

انکه مختار زیر پردهٔ اوست — وانکه مجبور بندکردهٔ اوست

همه را باز خود رهاند خود — هیچکس را از و نیاید بد

همه پیشند از همه همه دور — از نبی خوانده تصیر امور

ز و بد و نیک و قوت و حولست — امر او ما یبدل القولست

همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

داند انکس که حرزه دان باشد — هرچه او کرد خیرت آن باشد

نام نیکو و زشت از من و تست — کار ایزد نکو بود بدرست

هست عالم خدای عز و جل — کر ترا چیست پایگاه و محل

نیک داند خدای سر دلت ‏ زانکه اوّل خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بد و مدرک ‏ چه نماید ترا بجز بد و شک

هرچه زاید ز بود همه نیکوست ‏ هرچه از تست سر بسر آهوست

کی پا زد بحکم مطلق تو ‏ باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا ‏ نیست چیزی ازو نهان اصلا

مرگ اگرچند بد نکوست ترا ‏ مال و میراثها ازوست ترا

هرچه در خلق سوزش و سازیست ‏ اندران مر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آهوست ‏ ای بسا درد کان ترا داروست

بند کاز ناکه از قدر حذر است ‏ آن نه زیشان که آن هم از قدر است

قدر تقدیر او نهاد و چو چنگ ‏ کو شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی ‏ خفته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم او جز مرد ‏ شکر سیلی حق که داند کرد

پسنک خواران حکم چون سندان ‏ نز سند از برای جان و دندان

که کند با قضای او آسیبی ‏ جز فرومایه و گرا سیبی

آه تو با قضای او بادست ‏ با قضایش دل تو ناشادست

با قضا مر ترا چو نیست رضا ‏ بشناسی خدای را بخدا

کو درین راه کرد نی گردن ‏ که تواند قضای او خوردن

کردنی بابیت عو ازلی / تا زند دست لعنتش سیلی

سیلی کز دو دست دوست خوری / همچو بادام نی دو پوست خوری

گردنانی که با خدای خوشند / حکم را بختیان بارکشند

چون چراغند اگرچه دربندند / زار جان میکنند و میخندند

تن و جان از پی قضا در شکر / دل ترنم کنان که یارب شکر

هر بلایی که دل نماید ازو / گر یکی ور هزار شاید ازو

حکم تقدیر او بلا نبود / هرچه آید بجز عطا نبود

ابلقی را که رخ بجانب اوست / تازگی جان ز تازیانهٔ اوست

انکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خنده کن

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

زخم خواران حکم چون سپندان / رخ نکرده ز صبر چون سوهان

دل شان بر فراق مال و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

تا درین عالم فسرده درند / لگد اشتران چو گرده خورند

خویشتن جمع ز عس گرم کنند / گردن روزگار نرم کنند

پیششان روزگار چون بنده است / دهر از انفاسشان فزاینده است

چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمعند سر ز جان دارند

کمترین بند شان زمانه بلود   زار زود ول چو گور خانه بود

زانکه تا شان امید نبود و بیم   جان شان تن خورد چو شمع مقیم

دل ز تلخیش همچو می جوش دار   همچو دل پر آب و آتش دار

جان بعهد و وفاش بسپرده   در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته   سر قدم کرده و میان بسته

از برای وفاق تخم نفاق   نقد خوارزم کم بود بعراق

از برای دو دانک سیم دغل   نکند با خدای کیپه بدل

در رضای خدای خویش بکوش   نه بحرص خوبند کان بفروش

باش در صولجان حکمش گوی   هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن مگذار   چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید بحش هیچ مبین   چونت گوید نگاه دار مده

رخصتش هدیه دان گزو برسی   تو ازو رخصتش چه بار دهی

بر در حق بگرد زور مکرد   که بزاری شوی درین ره فرد

نه توئی تو زرست ر کاری   تو کئی اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو کئی   جمله تسلیم کن بدو تو چئی

آن او ئی تو کم ستیز برو   گر گریزی ازو گریز در و

مال و تن را بگرد کار سپار   تا درون سرای یابی بار

کانکه شد پاسبان خانه و سر / چون کلیدان نماند از پس در

جان و اسباب در رهش در باز / بر ره سیل ورود خانه مساز

جان و اسباب از و عطا داری / پس دریغ از وی این چرا داری

وقف کن جسم و مال را ز عیب / تا بوی چون کلید رسته اندر جیب

خیز از و ما رمیت کن از بر / باز دان از رمیت علم قدر

فی العبودیت

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بند او دار تا بوی بنده / ورنه هستی تو از در خنده

جمله اعضات را به بند درآر / جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند خیره جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی بطلب و کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور / نبود همچو دیو و مرغ و ستور

مده از دستش از برای نهاد / هیچ را هیچکس بباد نداد

سوی آن کز رضا حلیم بود / جنبش اختران عقیم بود

بندگی در سرای مبدع کل / عجز و ضعفست و استهانت و ذل

دور دورست در بلا خوردن / بنده بودن ز بنده پروردن

نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر وا پر

چون شود حکمت قدم سابق　　تو کی اختیار در باقی

هست زردین هزار و یک درگاه　　کمترین آنکه بی تو دارد راه

گر چو زنبور خانه خواهی تن　　پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا　　ننپذیرد و را خود ایچ دوا

زخم تیر قضا سپر شکنست　　هیچکس خود ز زخم او بنرست

زهی ای فضولی ای رعنا　　جز به بی دست و پای از دریا

آنکه دلهای آشنا دارند　　دل ز چون و چرا جدا دارند

پیش آسیب تیر احکامش　　همچو صید ند مانده در دامش

که نبشتست بر تو سود و زیان　　امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جانت حکم یزدانی　　شب نبشت آنچه روز میخوانی

از پی جیم جهل و عقل سقیم　　دل تو تنگ شد چو حلقهٔ میم

مخبر باطنست ظاهر حکم　　حاکی اولست آخر حکم

خویشتن را بآب ده کز ما　　نشود علم آشنا دریا

چون ز بالا بلا نهد تو روی　　رو تو الله گوی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه　　هان و هان زود بسته کن ره آه

تا ندارد ت آه سر گردان　　آه را هم ز راه واگردان

با قضا سود کی کند حذرت　　خون مکردان که نبرده جگرت

دست و لب زیر حکم مبدع کل ... پنجه سرو و ساق و غنچه گل

سوزیان باشد که خداش را ... استخوان باشد مرهمیش را

روی چون شمع پیش او خوش دار ... گر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند ... جان همی ده چنین و خوش مخند

جان به غبنت سپار کار نگار ... نیست جانبرا درین سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد ... بار حکمش بنور دیده کشد

سر نپیچد زامر حکم خدای ... ننشیند خوش بر یکجای

آتشی را همی کند تسلیم ... داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشی سوی خویش گدا ... نبود سوی تو خدای خدا

هدف تیر حکم او جان کن ... صدف در عشقش ایمان کن

زانکه داند خدای رمز سخن ... غمزه او عمره تقاضا کن

شرع مقلوب را مکان کوئی ... عرش منکوب را کجا جوئی

التمثیل

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت ... وقت آتش بجبرئیل نهفت

گرد بیر [illegible] سپر از دریچهٔ جان ... کای برادر تو دور شو ز میان

دور کن یکزمان ز خویشتنم ... تا بروی تو یک نفس بزنم

گفت با جبرئیل اندر سر ... رب بیسرکنان [illegible]

گشته از منجنیق حکم رها		گرد گردان چو گوی گرد هوا

گفت پس من دلیل راه توام		جبرئیلم که نیکخواه توام

گفت هرچند پایم ای دلبند		هست بر گردن ضعیفم بند

عصمت او دلیلی من بس است		علم او جبرئیل من نه بس است

بی تو بر درگهش تو حاضر شو		چشم بر دوز و بس تو ناظر شو

یکسوی انداز خط خود ز میان		تا بیابی تو لذت ایمان

چون نعیم از تجارت آتش جست		آتش از آتشیش دست بشست

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت		آتش از فعل خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت		نه چو آتش علف نیافت بسوخت

چون عنان را بدست حکم سپرد		آتش سی و نفت روزه بمرد

بر دمید از میان آتش و دود		چون صدای ندای حق بشنود

عبهر علم و سنبل توفیق		سوسن سنت و گل تحقیق

آری آری چو دوست او باشد		نار نمرود بوستان باشد

آن زمان کین حجاب برگیرند		کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو بر تو بوته اوست		تا بدانی که دشمن یا دوست

این که نه چرخ و چار ارکانست		آزمایش سرای یزدانست

[illegible] که آن پرده در است		آزمون پرده ساز و حیله گر است

چیست این بوته نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازوی اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش — که بداند بد و سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سر گذر است — جلوه گر کفر و دین و خیر و شر است

تا چو در بوته هلاک شود — زانکه آلوده گشت پاک شود

تا درین بوته زر پخته شوی — راست چون سیم خام سخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک — بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک المستقیم جای تو شد — چون خدای تو رهنمای تو شد

شد هلاک از دلش نباشد باک — ور بود پاک زین سفرش چه باک

پاک روز زین سرای پر شر و شور — ورنه گردی بزیر پای ستور

آنکه او پاک رفت ازین منزل — گشت زاد رهش همه حاصل

وانکه او بدگر است و آلوده — گشت در رنج راه فرسوده

در شکن بوم و بام و قلب سلیم — بکلام ای و در گذر ز کلیم

الباب الثانی فی کلامه تعالی وهو غیر مخلوق ذکر الکلام لیسهل المرام
قال علیه السلام القرآن هو الدواء

سخنش را ز بس لطافت و ظرف — صدمت صوت نی و زحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد — سخنش در حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز سر سورتهاش

مغز و نغز است حرف و صورت او / دلبر و دلفریب سورت او

زان گرفته مقیم قوت و قوت / داده ملک و زاده ملکوت

سر او بهر حل مشکلهاست / روح جانها و راحت دلهاست

دل مجروح را شفا قرآن / جان پر درد را دوا قرآن

تو کلام خدای را بی شک / گر نه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و کنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش اوست / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت ره شفای جان تقی / رایتش درد واندهان شقی

عقل و نفس از نهاد او عاجز / فصحا از طریق آن عاجز

عقل کل را فکنده در شدة / نفس کل را نشانده در عدت

جلال الکلام

هم جلیلست با حجاب جلال / هم دلیلست با نقاب دلال

سخن اوست واثق و واضح / حجت اوست لائح و لائح

در جایز احروف او در حسبت / حرف ذین راهد آیتش تربت

س[illegible] ز فاتست او / جنة الاعلی روانست او

بر زبان طرف و حرف و ذوقی نه — غافل از معنی که آن پی چه
از درون شمع منهج اسلام — وز برون خار پس عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان — غافلان را تلاوتی بزبان
دیده روح و حروف قرآن را — چشم جسم این و چشم جان آن را
نعمت این برده چشم از گوش — نعمت آن نخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز پیش جمال — بسته از مشک پردها دلال
پرده و پرده دار را از شاه — نبود دل بهیچ سان آگاه
داند آنکس که او بصر دارد — پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق — عق اوست تا ز کیش خلق
نقش حرف و قرائتش تعیین — از زمین است تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز — پوست اول چشیده از کوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی
پیش نااهل چهره نگشاید — نقش او پیش او نه بنماید
گر ترا هیچ اهل آن دیدی — آن نقاب رقیق بدریدی
مر ترا از سری خویش نمودی — تا روانت بران بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود — دومین چون ز ماه سلخ بود
سیومین از حریر زرد و تنک — چارمین مغز آب دار خنک

همچنین منزلست خانهٔ تو
سنت انبیا پستانهٔ تو

چون ز پیچم روان بیارائی
پس باوّل چرا فرود آئی

تن چشید طعم چربش از پی رست
جان شناسد که طعم روغن چیست

پس چه بیند مگر که صورت نغز
مغز داند که چیست آن ز مغز

صورت سورتش همیخوانی
صفت سیرتش نمیدانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان
خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کرده است
که ز نامحرمی تو در پرده است

تو همان دیدهٔ ز صورت آن
کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح بیخبر است
تن دگر دان که روح خود دگر است

چه شماری حروف را قرآن
چه حدیث حدث کنی بزبان

کو نه بینند همچو بیداران
ذات او خفتگان و نظاران

حرف با او اگرچه همخوابه است
بیخبر همچو نقش گرمابه است

سر القرآن

سر قرآن قرآن نکو داند
زو شنو زانکه خود همو داند

چون نباشد ز محرمان بنهفت
سر قرآن زبان چه داند گفت

من بگویم اگرچه عثمانی
که تو قرآن نکو همی دانی

عشق نشناخت جز بدیدهٔ جان
حرف پیمای را ز قرآن خوان

سر قرآن پاک در دل پاک … درد گوید بصوت اندوه ناک

هست دنیا بسان تابستان … خلق در وی بسان سرپستان

در بیابان غفلتند همه … مرگ همچون شبان و خلق رمه

اندرین بادیه هوا و هوان … ریگ گرمست همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات … تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر … آب میخور بظرف در منگر

پارگین را نمایدت اوطان … که تموزست و مهر در سرطان

زان بماندت نهادی بی روزه … کاب سردست و کوزه پر دزه

عقل کی شرح و بسط او داند … ذوق سرّ سرّ او نکو داند

گرچه نقش سخن نه از سخن است … بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب … بو بکنعان رسیده زی یعقوب

حرف قرآن و معنی قرآن … همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن … جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در … نشود مایل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب و منقوشست … کوه از و همچو عهن منفوشست

از درون کن سماع موسی وار … نز برون شنو چو زیر موسیقار

جان چو قرآن خواند لقمه چرب کند … هر که شنود خرده ضرب کند

پوست ار چه نه خوب و نغز بود — پوستت پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آید — بنی از جهل تو فرود آید
تا درین تربتی که ترتیب است — تا برین مرکبی که ترکیب است
بصر پرده بین بدل طوبی — بزبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر خدمت قرآن — عقل را پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که پر صید است — تا برین مرکزی که پرکید است
عقل ننود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تاکنون با حفاظ و غمازی — کی سزاوار پردهٔ رازی
تو هواخواهی و هواداری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آز — یافت انگشترین سلیمان باز
آنکهی تو که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال بد برمد
چون نه بینند مر ترا بی عیب — روی پوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای عیب آرند — پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند — پرده‌ها ز حروف [illegible] اید
خاک اجزای خاک را بپسند — پاک باید که پاک را بپسند
تو لگد [illegible] دوا قفت — نرسیدی هنوز در موقف

شد هزیمت ز سرّ او شیطان / چه عجب گر رمید از قرآن

در دماغی که کبر دیو دمد / فهم قرآن ازان دماغ رمد

زاستماع نبی نیارد گوش / وز پی سرّ سوره نارد هوش

جز دل و جانت از زبان خموش / سوی سرّ نبی نیارد هوش

هوش اگر گوشمال حق یابد / سرّ قرآن ز سوره دریابد

اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده / وز ملک صورت صدف آورده

مغز دُر زان بکف نیاوردی / که بگرد صدف همی گردی

گوهر بی صدف درون دلست / صدف بی گهر برون گلست

زین صدفهای تیره دست بدار / در صافی ز قعر بحر برآر

قیمت در نه از صدف باشد / تیر را قیمت از هدف باشد

انکه داند بدیده قهر از قعر / بشناسد ز در دریا بعر

انکه بر شط و سط این دریاست / نه بنزد او ز لولو و لالاست

سط قرآن چو شط آبیاست / که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز درّ و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اوّل و آخر

پاک شو تا معانی مکنون   آید از پردهٔ حروف برون

تا برون نآید از حدث انسان   کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب   با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نکند خیره ره زن دی و دیری   آب در خواب تشنه را سیری

نشود دل ز حرف قرآن به   نشود بز به بز بزی فربه

تو که در بند کلک و انفاسی   چهره را از نقاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن   رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج بایدت دل و جان   شو به دریای فی سرّ القرآن

تا در و گوهر یقین یابی   تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی در آن اقلیم   کندت ابجد و فا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را   اب وجد دان تو شمس پروین را

سیرت صادقان چنین باشد   ابجد عاشقان همین باشد

پردهٔ روی روز تاریکیست   نظم این نکته سخت باریکیست

تا نیابی تو دُر درج یتیم   تا نیابی تو رزّ ناب [illegible]

در جهان چیست [illegible] ربانی   در بیان چیست رمز روحانی

تا نماید به تو چو مهر و چو ماه   روی خوب خود از نقاب سیاه

[illegible] عروسی [illegible] ز نقاب تنک   بدر آید لطیف روح و سبک

به بخجه

پدر آدم اندرین عالم / هست ازان دم چو مادر مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد

هر کرا آن دم است آدم اوست / هر کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم کراز قدر دریافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت

کر ازین دم خبر چگونه دهی / گفت هستم ز جام و جامه تهی

جامه و جام ما تهی ز آنست / کین گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی او را باش / برو و سوی خویش هیچ مباش

بر پرین ز دام ناسوتی / در برین ز دار لاهوتی

دین خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

آنکه در بند این جهان ناوخت / سود کرد از ز لشکرش بگریخت

این جهان نیست مایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد سوی صورت و جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش هم بشکست / نه کس او را نه او کسی را جست

همچو نقش ز یاد سوی پسیج / بسوی خود یکی و آن یکسان هیچ

خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی که هیچ زان [illegible]

تو یکی ولیک هم ز اعداد   نام داری و بس چو نقش زیاد

چون درآمد وصال را حاله   سرد شد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله منبی کارست   گاه خلوت ترا گران بارست

زانکه باشد ترا ز عقل و نظر   دو هزیمت بوقت خود سه ظفر

پس توای بوالفضول بلغاری   چون درین رود بر پل و غاری

رهبرست او و عاشقان راهی   رهزنست او و غافلان جاهی

در بن چاه جانت را وطنست   نور قرآن بسوی او رسنست

خیز و خود را رسن بدست آور   تا بیابی نجات بوک مگر

ورنه کشتی بقعر چاه هلاک   آب و بادت دهد بآتش و خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان   خردت بشری و رسن قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه   چنگ در وی زن و برآی ز چاه

تو چو یوسف بشابی ارزانی   کرد بی آنکه سر او دانی

راد مردان رسن بدان دارند   تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن را بدان همی سازی   تا کنی بهر نان رسن بازی

دست عقلت [illegible] ردانست   پای بند دلت تن و جانست

گر ترا تاج و تخت باید و گاه   چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه [illegible]ست   دل تو سورهٔ سفرخوانست

دلو از درد کن رسن از آه	یوسف خویش را بر آر از چاه

هدایت الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس	نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ	نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم	کرده بر محکمش معوّل کم
تو رها کرده نور قرآن را	وز پی عامه صورت آن را
ساخته دستموزهٔ سالوس	بهر یکمن جو و دو کاسه سپوس
که سرودش کنی و گاه مثل	گاه سازی ازو سلاح جدل
که زنی درهمش به بی ادبی	که شمارش کنی به بوالعجبی
که ز پایان بسر بری بخیال	که درونش برون کنی بمحال
که کنی بر قیاس خود تاویل	که کنی حکم را برین تحویل
که برای خودش کنی تفسیر	که بعلم خودش کنی تقریر
می نگردی مگر به سی پاره	گرد صندوقهای سی پاره
گاه گویی ردیف جاهل را	یا نه گر با کسی باف کاهل را
که نویسم ترا یکی تعویذ	پاک [illegible] جوان مدار پلید
لیکک هدیه پگاه می باید	خون مرغ سپیاه می آید
این همه حیله بهر یک دو درم	شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر بر داده‌ای به خیره به باد / من چه گویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خری بهوس / خلق بر پا چو همچو نای و جرس

زین هوس پس شرم شرع و دینت باد / یا خرد یا اجل قرینت باد

با چنین عقل و فضل و فرهنگت / شرم بادا که نیست خود ننگت

کسب الکلام

باش تا روز عرض بر یزدان / کلهٔ جان تو کند قرآن

گوید این حامل مصدق تو / چند باطل کشید از حق تو

گوید ای کرده کار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند از باد / داد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب / ز تو ندیدم بصدق در محراب

حنجره در سپرد و ننگ آید / جامهٔ غم کبود نیک آید

بجز از گفت و گوی و دمدمه / نیست گویی نصیب این رمه

که بخواندی مرا براه مجاز / خیره بگشاده چون خران آواز

که همی لاف زد بدعوی ما / کس ندانست قدر معنی ما

سوی میدان خاص پی بشتافت / روی ما از نقاب ما نشکافت

بهر گوی ما ز شست و نگو / سبکی آمد کی بنیامد ازو

عقل و جان‌ها بحکم ان نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد

که به تیغ هوا بخست مرا — گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا — که براه سرود خواند مرا
که شکستی چو چوب را شکنه — سر و روی چو دف از پشکنه
که چو قوال کرده از نغمه — متفرق چو دف از زخمه
ای مدبر ز مدبری چونین — خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سرنا — که بباز و که ببانگ [illegible] ز
جلوه کردی مرا بایجازی — گه بحرفی و گه بآوازی

ذکر تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن — چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی — بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید — آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون — آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت ازو محکوم — همه گردد ترا ازو معلوم
بشنو اندر ترا بحکم خدای — گشته مثبت بصدق قصه سرای
سپس چون کند سماع کلام — گرد د[illegible] سوی رهت بر اندام
تا به تلخی بدیده اخلاص — چون بخوانی تو سوره الاخلاص
سورتی همچو سرد غا تفری — نظم او [illegible] طر[illegible]

نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی / گر تو از مرشدی خبر پرسی
جزو جزمش وی از طریق قدم / لوح محفوظ سیر و سین قلم
حرفها بال روح و پردهٔ نور / نقطها خال مشک بر رخ حور
همچنین در نگر بصورت او / چون بخوانی تو سر سورت او
تا الف را درون رای آرد / باو تا را بزیر پای آرد
تا فزون شد بجای جان و خرد / صورت خوب را بهژده بد
زانکه در عشق حدت و فرهنگ / پیش ازین قیمتی نیار درنگ
بوتهٔ عشق امتحانش کند / پس از آن همچو زر کالنش کند
پس دگر باره بوته سازد / تا در و غش جسیم بگدازد
پس چو نرمش کند فرو پاید / تا بدو تاج را بیاراید
هر ملک را که عدل و دین باشد / افسر و تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
هر جنب را بامر یزدانش / پس نه مهجور کرد قرآنش
پس زانوی حیرتش بنشاند / لا یمسه چو برد و دستش خواند

ذکر سماع الکلام

[illegible]ی زاهد ازین بگ[illegible] انگ / همچو قمری دو مرده دارد بانگ

یوسف خویش را

قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود

با خیال لطیف گوید راز — شکن و بنج و رقه در آواز

در دلت نقش بنه برزخ خال — گر خیالت نشان دهد در حال

طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد

هرچه آوا و نقش و آوازه است — خانه سان از برون دروازه است

هیچ معنی نیستی اگر در بانگ — بلبلی بنده نیستی بدو دانگ

غذی دان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش نرگس بوی

مجلس روح جای بی گوشیست — اندر انجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان شنیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز ریا نیارد یاد

یار گو بر سر پل آمد یار — تو مرا و را از آب دور بدار

یا بتابش فرو بر از سرگین — یا بخاکش سپار و خوش بنشین

هرچه در عشق نیک و آنچه بد است — بار حکمش کشیدن از خرد است

هرچه صورت دهد بتابش ده — ناله زار در دلش خوش [illegible]

چون برون ناله ناید از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس | که بصد بند و حیله و انفاس

زان همی دیو کبر در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو برمد

راه دین صنعت و عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دور است | ضمن قرآن چو در منشور است

ای درین بادیه پر از بیداد | عمر را مغز خوانده شرمت باد

تا کهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست سوی ما نامش | نیست مانده شروع و احکامش

ذکر الحال

در طریقی که شرط جان سپریست | نعره بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد | کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سرود و شغف | همچنان دان که مرد عاشق و دف

حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون و بانک غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش آستینش دود نکرد

الامان ای مخنث [illegible]ون | هر مویز باد داد ن کون

[illegible]سی سپه بانک کند | وانکه ز اندیشه دود [illegible] کند

ورنه آه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج

افتاده‌ها گر ز کنج بر خیزد
مهره در کامش آتش انگیزد

کنج کنج اندر سماع چسپت خری
چک چک اندر چراغ چسپت زری

آب و روغن چو در هم آمیزد
نور در صف روغن آویزد

تف چو روغن ز بیش برگیرد
نم بیگانه بانگ درگیرد

آه رعنائی طبیعت تست
راه بینائی شریعت تست

آینه روشنست راه شما
پرده آینه است آه شما

فی الشوق

از پس این فراق شوق بود
شوق در گردنش چو طوق بود

آفرینش چو گشت زندانش
پس خلاصی طلب کند جانش

آتشیش از درون برافروزند
که بدو عقل و جان و دین سوزند

ناله خودهیار عشق خود بینست
بوته توبه از پی این است

هر کرا عشق کوی او تازه است
ناله او کلید دروازه است

شوق بی یار خود بپرور بود
یاد خود از خدای دور بود

جوق ز ذوقش با تش اندازد
شوق شوقش چو چوب بنوازد

چون بگردن رفت دل ز دروازه
دل کهنه زنو شود تازه

صورت از بند طبع باز رهد
دل ودیعت بروح باز دهد

اخذ از سیر جان بی اندازه
از زمین بعهش آوازه

صلف

گرد گرباد شوق و درد بود | برزن ار بگذرد چو مرد بود

هرچه در راه فتنه انگیزد | همه آتش از پیش راه برخیزد

از پی پای تا به بشکوه | چشم رنگین شود به پیشش کوه

آتش او زبهر بالا را | برد آب روی دریا را

خون مراورا ازو برانگیزند | اختران پیش او فرو ریزند

دین او چو نور زره بپسند | سمچش در جنب او پسیه بیند

بد و نیک اندران جهان نبود | خاک و خورشید و اختران نبود

چند تردامنی و لاف صلف | شرمسارست آدم از تو خلف

تو به آدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلعت آدم | لیک معنی آدمی مبهم

هرکرا عشق کوی او نبود | در دلش صحبت وجهی او نبود

آسمان در کرشش گردانند | بر زمین در کرشش بنشانند

هر دمش نقش کفر دین گردد | هر نفس آسمان زمین گردد

هر زمان شوید از پی تک و پوی | جبرئیلش به آب حیوان روی

خود از نعره دل [illegible] کالیو | هیزم برق نعل [illegible] دیو

[illegible] سوز گشته از پی راه | مالک درد او به آتش آه

آه او گاه شوق عالم سوز | غیرتش دیده بند کی دوز

سرآتش ندارد اوج صبور — پی او در نیابد اوج غبور

نعل اسپش چو گرد بنداز د — جبرئیلش خنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم نیست — باز فریاد کن که یکدم ایست

مصطفی ایستاده بر ره اوی — از ره لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اسراف — از درونش ترازوی انصاف

آب در راه او خلیل زند — مقرعه اش جان جبرئیل زند

ساخته زاد راه همه اسباب — سوی منزل رسیده در تک و تاب

بی رفیق اینچنین ره هایل — رفته و کرده نفس را بسمل

همه در باخته ز خود الوان — نفس رفته بمانده جان روان

کرده این نفسها بجمله فدی — ساخته از قالب و نقوش غدی

فی الحیاء

وقت نامد که در ره آرزم — دارد از جهل دوست جهل تو شرم

مهر بر کن زملک و ملک جهان — از الم یان زاد ره بستان

شو ترا ده آفرینش را — تا به بینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش کیست — سرصاحب آفرینش چیست

آتشی برفروز عاشق وار — خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو سود چرخ کبود — زر یا دروی گرد دزود

چار تکبیر کن چو خیر الناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه محال بزن / میخ بتخانهٔ خیال بکن

در ره حق ز لای هستی روب / هر چه جز هستی خدای بروب

عزمت از حضرت نبی و لیست / در لباس پس خلاف نفس چیست

در حبابی که طبع بر کارست / دیو لاحول گوی بسیارست

گفت گم کن که من چه خواهم کرد / گوی گردم بگو که خواهم کرد

دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / منهزم کن بسیلی لاحول

نه ز لا تامنوا سپر بفکن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی

علم لشکر جفا بشکن / قلم نقش بند تن بشکن

نکند نفس نقش نفس تو پاک / کاب او آتش است و بادش خاک

که سیاه و سفید دفتر جاه / دیده دارد سپید و نامه سیاه

علم دین کان بغفلتی شنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی

لاله غافلی نه بنده / دل سپیه عمر کوته و خنده

تا نگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده [illegible]

[illegible]کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

بفکن

حکایت

خواجه را بر دمی در بست
متکا ساختش بر و بنشست

کفتمش تکیه کاه باشد خوش
کفت آنرا که رسته شد ز آتش

که بسازد به تکیه کَه دل خویش
هر کرا کور و مرک وحشر بپیش

این همه تکیه جایها هوسست
تکیه که رحمت خدای بسست

اینت آزاد مرد دین پرور
اینت محکم حدیث حکمت خر

ای برادر سخن دراز مکش
کوتهی به نمک زدیک بچش

خواجه تن را طلاق نا داده
دین همی جوید اینت آزاده

دین نیابی کرت غم بدنست
زانکه کابین دین طلاق تنست

فی القناعه

کوشه کیر ازین سرای مجاز
توشهٔ آن جهان در وی بساز

نه ترا با کسی بود پیوند
که تو کریی بدر دو آن کس خند

دولت دین چو روی بنماید
پشت بر کاینات فرماید

دیده چون کحل آشنایی یافت
دل تاریک روشنایی یافت

جز برزاده راه عالم حی
زور لا خیر دان [illegible] لا شیی

کر [illegible]ریا و رود و جیحون کرد
ماهی اذنا به صید نتوان کرد

این [illegible]ور وزه حیات نزد خرد
چه خور[illegible] شه و نا خوش و چه نیک و چه بد

باش تا پیخ تو با آب رسد
ماه خیـ[illegible] آفتاب رسد

باش تا صبح صلح روی دهد — شام شاهان ز راه کوی رمد

باش تا چنگ مرگ در یازد — نای و حلقت ز نان بپردازد

زانکه در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بر بود شه قوی نبود — تخت بر آب مستوی نبود

نبود زیر عرش دانا را — استوی عرشه علی الما را

باش تا عقل افکند فرشت — حل کند استوی علی العرشت

بسته کی گیردش بخانه نقل — هر که دارد کشاده نامه عقل

تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی نهان تو پیش حق

تو که در بند آبی و نانی — کی جهان نهان او دانی

هرچه چشمت بروح بنماید — چو تو خردی ترا بزرگ آید

هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز یاد اوست بازی دان

عقل و جان چاکران فرمانند — چاکرانشان نبات و حیوانند

آنچه عقل و نبات و حیوانست — اندر اقطاع آسیابانست

پس درین چند روزه پیوندی — کنج محراب و کنج خرسندی

دیده عقل دار بر احمد — تا ز راه لحد رسی [illegible]

احمد اندر لحد چو جایت ساخت — هر فردوس [illegible] سیان سرایت ساخت

روضه گشت بد تو [illegible] لحد — وز نمش روضه ز کنج فضل احد

چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ او برپد / میوه‌های فراخ او برپد
برد دل و دین ازین خداوندی / بخدا از تو هیچ بر بندی
دور شو زور کین جهان تو نیست / چه کنی آن امل که آن تو نیست
بی تو ایام کارها کرده است / چون تو بسیار کس رها کرده است
پیش ازین پس که بود چرخ کبود / زین سپس بس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذر انش قوت روز بروز
بر براق خرد نشین هوست / دور باش از هوای کاو پرست
چه کنی خویش خر نشست ابلیس / هرچه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مخرقه یله کن / ساز کشتی به بحر در خله کن
ذرهٔ صدق به که اندر راه / شیر گیرند کمترین روباه
قوم موسی چو از براق خرد / دور ماندند در گذر که بد
از سمند هدی گسسته دو چنگ / رخت او بار بسته بر خر لنگ
از [illegible] نهال صد ساله / بیخ بر داد شاخ گوساله
از هوا اینچنین بسی بینی / مکسی را چو کرکسی بینی
زان قناعت بضاعت خوار است / زین [illegible]ت شناعت زار است

مخرقه
دروغ

کارت آن به کز نور بهر عاقل / آنست آن به کز نور مد جاهل

سینه را ساز همچو خوک حصار / زان سپس باش کو جهان بر بار

به پسینه هر که حصن خود پی زد / ملک هفت آسمان بر انداز د

عمر بر مرد غم چه فرو بشی / در هوا و هوس چرا کوشی

با دو چشم پر آب زرخ بدل آر / خنده بیهوده بگل بگذار

که بهین مایهٔ نجهد و زجد / سنت احمد ست و فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

فرض الله چون بجا آریی / عرش را سر بزیر پا آریی

سنت مصطفی چو بگذاریی / کافر و گبر را بنیا زاریی

خومی خود را بدین دو نیکو کن / سنت این و خدمت او کن

خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد خلق مباد

فی ذکر الانبیا صلوة و سلام علیهم اجمعین

ابنیا را پستان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

چون ازین فنا فرو رفتند / باز خود کامکان بر آشفتند

پرده‌ها بست ظلم از شب شرک / بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاه در دست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده پیا [illegible] معبود / وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده بجهل بی برهان — بدی از دیو نیکی از یزدان
خاک پاشان آتش آشامان — آب کوبان باد آرامان
این چو باده ز مغز عقل زدای — وان چو نکبا ز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده — وین شمن وار دین برافشانده
آن یکی سحر واین دگر تنجیم — آن یکی در امید و وین در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برین دین — خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق ردی خود نهان کرده — هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک سر برآورده — زندقه جمله پر برآورده
این بتلقین هر نکته در بند — وان بتخییل بیهده خرسند
گوش هرشان هوس شنوده ز دیو — هدیانشان هدی نموده ز دیو
شده نزدیک عام دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم و دین خدای — همگنان ژاژخای و یافه درای
عز خود جسته در بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم
خاصگان چون بخانه باز شدند — عامه هم با سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی — وان دگر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکاره شده ‌‌ ‌ پردهٔ رحم پاره پاره شده

راه پیتهار ز بیم و بند طلسم ‌ ‌ ‌ روی پوشیده چون الف در بسم

ملک توران و مملکت ایران ‌ ‌ ‌ شده از جور یکدگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب ‌ ‌ ‌ فیل با ابرهه ز مرغ هرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه ‌ ‌ ‌ بگرفته بتعصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل ‌ ‌ ‌ یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور ‌ ‌ ‌ صد هزاران ره و چه و همه کور

[illegible] و راست غول و پیش پلنک ‌ ‌ ‌ راه برگشته کور و همره لنک

خفتهٔ جهل را ز پر خوابی ‌ ‌ ‌ کژدم حمق کرده دبّابی

پر ضلالت جهان و پر نیرنک ‌ ‌ ‌ بر خردمند راه دین شده تنک

آنک برداشته سحر کاهان ‌ ‌ ‌ اسپ و سک در جهان کراهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک ‌ ‌ ‌ درّ معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق ز اوّل ‌ ‌ ‌ پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث فی فضیلة سیّد الانبیا محمّد المصطفی صلوة [illegible] علیه

خیر الکلام بعد کلام الله الملک العلام فضیلة محمد علیه السلام قال الله تعالی ان الله و ملایکته یصلون علی النبی الآیة و قال لولاک

خلقت الافلاک

چون ز توحید گشته شد [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]گفت خواهم ز انبیا صرفی

خاصه نعت رسول بازپسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن جهان سخن — زنده کانی دهست و زندان کن

آمد اندر جهان جان هر کس — جان جانها محمد آمد و بس

آدمی زنده اند از جانش — انبیا کشته اند همانش

تا بخندید بر سپهر جلی — صبح صادق ز مشرق ازلی

آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سراسر آفاق — پای بندی چنو بر میثاق

شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی سجده برد عالم دون — زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زنده جان پاک آدم ازو — معنی بکر لفظ محکم ازو

انبیا ریخته هم از زر اوی — هرچه شان نقد بود بر سر اوی

تا شب نیست روز هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد

همه شاگرد او و مدرس شان — همه مزدور او و مهندس شان

او سری بود و عقل گردن او — او دلی بود و انبیا تن او

[illegible]ل کند جسم را بآب سایی — میزبانی ز روح حیوانی

کوشکش هه ولایت تقدیس — صحن [illegible] بام خانهٔ ادریس

دیده

آستانِ درش بروضهٔ انس — بوده بستان روح روح القدس

کرده با شاه پرطاوسی — جلوه در چوپار قدوسی

جان او خوانده پیش از آمد زق — الحمدلم یزل ز تخته حق

سر او صورت وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده

کوی بر بوده دست منقبتش — پای بر پر نهاده مرتبتش

عالم جزو را نظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو

قدمش در ازل بپموده — بوده کل کون نابوده

با اشراف بر همه عالم — مرد را کرد کار لوح و قلم

علم او میزبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدا آباد

از رب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب

[illegible]بی چون عقیقش اندر بر — قایلی همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او — فر پر همای پایهٔ او

چرخ پر چشم همچو نرگس تر — عقل پر گوش همچو پیسنبر

جان او دیده ز آسمان قدم — زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در کل او

[illegible]ورا بوقت وحی و دحل — جبرئیل امین که لا تعجل

بوده چون نقش صورت [illegible] — ماجراهای غیب درسش

فی بدایة فضل النبوة

آدم از ما در عدم زاده
او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او
آبحیوان سرشته با گل او

دیده او نگاه منزل خواب
تا سوی عرش برگرفته حجاب

جان او بوده در حقیقت حق
گوهر حضرت صدیقت حق

دیده از چشم دل بنور احد
از دریچه ازل سرای ابد

کرده از بر بمکتب مردی
سورت صورت جوانمردی

من نگویم که غیب دان بود او
هرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در مشیمه کن و کان
نیست جز خالق زمین و زمان

نه زبانش بوقت نشر حکم
گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بشنود حق بجان و دلش
رمزهای حقیقت از ازلش

رفته از اقتدایش تا عیوق
زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه بر جهان آدم اوست
راهبر سوی ملک اعظم اوست

طینتش زینت جهان آمد
ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق
شد گسسته عنان عز عیوق

[illegible]ز مانش نشانه کسری
سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل
سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده داد حشمتش همه خلایق را — عزّ معشوق و ذلّ عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش — ملک دل را عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بهر عزّ و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی زلّة داد از لب او — وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهواره جنبانش
جوهر این سرای را عرض او — لیک عرض بهشت را عرض او
دیو را بوده روز بدر و حنین — صورتش سورت معوّذتین

فی کرامة النبوة

گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم
هیچ سایل نجُستی و بخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم
نور جوینده دُر گوینده — جز از آن در نجسته جوینده
کفر اشهاد کرده بر مویش — عقل دریوزه کرده در کویش
خاک پاشان فلک نگار از وی — نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او بمنع و عطا — بوده دندانهٔ کلید سخا
لب او کرده در مسالک زیب — روی دلها سوی دریچهٔ غیب
خلق را او ره صواب دهد — سایه را مایه آفتاب دهد

خشندی معتکف خشنود

چشم روشن ز روی شده آدم   جان وی از چنو پسر خرم
شرفش بر قال و قیلی را   در قفس کرده جبرئیلی را
جبرئیل از کرامتش در راه   بر ملک گشته جمله شاهنشاه
طیب ذکرش غذای روح ملک   طول عمرش مدار دور فلک
قد او بام آسمان برین   خلق او دام جبرئیل امین
متفرد بخطهٔ ملکوت   متوجه بعزت جبروت
تحفه بوده او ز جان بلند   زاده و زبدهٔ جهان بلند
دور کرد زمان فرود گلش   شرق و غرب ازل درون دلش
رحمت آب و گل ز نوک قلم   رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر در گل او   نور روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقهٔ موی   شحنهٔ شرعها به نسخهٔ روی
بوده اول بخلقت و صورت   وامده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او   نفس کل صورت مکارم او
غوص کن ز حکمت ازل آو   اول الفکر آخر العمل او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس   مادرش امر و دایه روح القدس
قد او سرکه از نهی و بهی   سخره کرده بقد پیر و سهی
عقده تا موی چون سپاره بباغ   وان دیگر سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کردی — بوی او مشک را خجل کردی

خلق خلق از برای طوی فرش — خلق خلق از نسیم خاک درش

ورش نو یار فرع او گشته — عرش مقلوب شرع او گشته

منتصب قد چو سپهر و آزاده — شمه عقل آدمی زاده

هیچ چشمی چنو ندیده براه — آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع و دین چار طبع و شش سوی او — عقل و جان گوهران گیسوی او

اندران گیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسهای امید

جان او بوده در طریقت حق — گوهر حضرت حقیقت حق

گشته همزاد با ازل نسبش — گشته همراه با ابد لقبش

روز تار و شنست و شب سیت — زلف و روئیش شفیع هر کهنست

فی ذکر معراجه علیه الصلوة والسلام

بار گیرش سوی ازل معراج — نردبانش سوی ابد منهاج

گفت سبحانش الذی اسری — شد ازانجا بمسجد الاقصی

شده از صخره تا سوی رفرف — قاب قوسین لطف کرده بکف

بر نهاده ز بهر باغ قدم — پای بر فرق عالم و آدم

[illegible] پیش همتش بد و جو — سر ما زاغ و ما طغی بشنو

گفته و هم شنوده وامده باز — هم بدان شب بجایگاه نماز

نعت رویش زو الضحی آمد صفت زلف او قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او انبیا را نشان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین رتبت شیر چرخ و گاو زمین

دولتش چون گذاشت علیا را راهبر بوده هر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دریی دهر نادیده آنچنان حریی

وز حلیمه نظام یافته او در ممالک نظام یافته او

پای او تاج فرق آدم شد دست او رکن علم عالم شد

قامت عرش با همه شرفش ذره پیش ذره شرفش

برنهاده خدای در معراج بر سرش از لعمرک تاج

با قرضی دل تباه کراست با لعمرک غم گناه کراست

شده از او بفضل و نظر خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول غرض از آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند بهر او خدای را سوگند

خلق او مایه روح حیوان را خلق او دایه نفس انسان را

در او بوده جای روح القدس پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر عشق او بودی ذل خاک این کمال ننمودی

کرده ناهید از غمش توبیخ   خوانده تاریخ هیبتش مریخ

رنگ رخسارهٔ زحل کاهش   نقش پیشانی قمر نامش

بوده بر جبهه‌اش چون دبیر اورا   چون کمان خم گرفته تیر اورا

چشم خورشید مانده در ابروش   قرص خورشید مهرهٔ گیسوش

شرف اهل حشر فتراکش   لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب علیم و حکیم   لوح محفوظ در کنار مقیم

پیش از اسلاف در بدایت خویش   دیو کش بوده در ولایت خویش

خواجه ابلیس نعره زن بر کوه   اینت فتح بزرگ و کار شکوه

گشته شد نقطهٔ امید و امل   روی یاران به پشت گشت بدل

زو خوشد جان او فزون ز آتش   جان جبرئیل نعره از دل خوش

زانکه میدید نصرت از درگاه   از پی فتح آن سپهر سپاه

مجد او آسمانِ جانِ ملک   شرفش پاسبان بام فلک

بدل خون ز بهر سر و یقین   وین روان گشته در رکاب و کمین

بوده ماه آن سپهر فرخنده   که خور از روی او زند خنده

خندهٔ مه ز جرم خود باشد   خور مه جامه مختصر باشد

ماه بود آن امام طارم قاب   پیش روی از جلال بسته نقاب

که بدیدند آشکار و نهان   دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان

باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز

از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیده ره دریچهٔ جان

بوده در بندگی و خاطر رای / پر و آزاد جو بیار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود / نور خورشید از لقایش بود

کرده از بهر طفل بی فرمان / مادر طبع را سیه پستان

از خرد سوی جان زیرک و غمر / مرگ را دوست روی کرده چو عمر

چون درخت بهار لطف قدم / آتش و تازگیش کرده بهم

شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده

عندلیبان باغ آن خوشبوی / در ترنم تبارک الله گوی

بر زمان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو مختصران / بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرامت / نور ماه از جمال جرم خور است

گنج همسایه شد دل ها کش / رنج همسایه نبود بر خاکش

همه نزار آه از و شنیده چو هی / نه الف بوده در میان نه هی

جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صحبت حق بسرش

جز ازو پس نبود در بشری | در طلب گریه خند و خنده گری
خلق او زیر این سپرا پرده | رحمها کرده زحمها خورده
چون زبان آر زبان خلق ببست | رفت و بر فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد
بر تشهد دمی چو بنشستی | کمر کوه قاف بشکستی
بهره دادی وجود را بتمام | زان لب و دیدنا نسیم سلام
گلشکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زیان دارد
بود بحری همیشه محرابش | آتش عشق لم یزلی ابش
سالها زیر چرخ بی ندمی | ناگوارنده خورد جانش همی
چون دم از حضرت ودود زدی | آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی | زهره در حال نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی | خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز | بتماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی | یا رحنا بلال را خواندی
کای بلال اسپ دولتم زین کن | خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر آدم از عالم | ان پیاپا سپید مهره [illegible]

از دم خویش تا بر ده راز — بوده ادهم جنیبت اشهب تاز

کرده بی گرم و سرد و بی تر و خشک — رتبتش تربت عرب را مشک

گاه گفتی جهان مراست تبع — گاه گفتی اجوع و گه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر — نزدی جز برای دین شمشیر

مهرش ادریس را بداده نوید — لطفش ابلیس را نکرده نمید

سایه پروردگان پرده غیب — از پی شک و شرک و شبهت و ریب

رفته زو بر عطا چو چرخ کبود — تا نکردن در آفتاب فرود

ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — چشم و خشمش ز روح و روح آگاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح — شرح این نعتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاد روح نخست — هرچه جز پاک دید پاک بشست

در ز نگشاد همچنان از وی — بند بر داشت در زمان از وی

سینهٔ را که حق حکم باشد — در ز نگشادنش چه کم باشد

جان یکی فرع او بهفت ندیم — او یکی شرع او بهفت اقلیم

شوری انگیخت ظاهر و معلوم — بیمش از نام و بوم کلب الروم

همچو پیکان سوی همه نیکان — پی برآورده تیر پیکان

بهر پیکان تیرش از تعلیم — لقبش داده حق کتاب کریم

بهشت

بهران ... درین بنیاد | چون رفو بپسند از رفو کر یاد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت با مرا یزد چست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال هندسه تختهٔ خاک
رقم او بود تختهٔ جان را | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نزد بی‌دویش | بیش بودند هر از فزونیش
گرچه پیشند و پیش ازین چه غمست | پیشی صفر پیشی رقمست
حکم او همچو حکمتست روان | عمر او همچو دولتست جوان
دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده
بخت او کیمیای هر دو جهان | خردش چون شکوفه پیر جوان
بوده پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم و را شده طاهر
شرع او در بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان
ملت در دا صفیا ز گلش | منبع نور انبیا ز دلش
او همه است از جلال با یار | همچو جان از تن و یکی بشمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاخی که نور بار آورد | نار زردشت جان نثار آورد

واسطه کیست پیش پرده‌سرای
جز او در میان خلق و خدای
نور از خلق او ... [illegible]
... [illegible]

خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجه سدره شد جبریل بند

گرچه موسی بسوی نیل شدی / نیل چون پر جبرئیل شدی

سفل نیل آب داد تا سر او / از نشان سفالها چاکر او

اندر آمد بجوی خویش خاطر / نسخهٔ علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت ماوی را / سدره و لوح و عرش و طوبی را

دیدم از دل بدیدهٔ لاهوت / در جوامع صوامع ملکوت

لطف فردوس را پسندیدم / قهر زندان عدل هم دیدم

هرچه مکنون غیب حضرت بود / بکم از ساعتی مرا بنمود

داند آن کو دلش ز تهذیبست / کین همه غیب عالم علویست

مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه کوشش پسند زبانش داد

چرخ تا شد جدا از کوهر او / هست از آنکه دو تا و جوهر جو

آسمان از جلال او وز زمین / خاک بیزی شدست جوهر چین

نطق او هرچه در عقول نهاد / روح بر دیدهٔ قبول نهاد

وصف او روح در زبان دارد / یاد او باد در دهان دارد

محو شد از هدایتش کبری / قدری شد بسعی او جبری

خلق او اندرین نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی

چون درآمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل

... محتار ... — آنکه دی نار بود ... شد دینار
گروهی که دی چو دینارند — پیشش امروز جمله دین آرند
نام او هم نگشت با تقدیر — کار او هم رهست با تدبیر
تا نه بگشاد لعل او کار نزا — شمعها شمعدان نشد جا نزا
واسطه کیست پیش پرده‌سرای — جز از او در میان خلق و خدای
گر شفیعند و گر وضیع همه — کرم او بود شفیع همه

فی فضیلته علی سایر الانبیاء علیهم السلام

نور کز خلق او موثر شد — چشمهٔ آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی — عقل با فضل شد دبستانی
چون درآمد بمرکز سفلی — گفت دین راهنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه — پیش او فاش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی — ور عقیله برست عقل از وی
بر مصالح که مصطفی فرمود — عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش اوست همچو رهی — زانکه زو یافت عقل روزبهی
کرده مهمان ز بیم گمراهی — عقل کل را با مر آلهی
... داود وار در محراب — پیش او خر راکعاً و اناب

پیش او عقل قد خمیده رود / تو بپای آیتی [illegible] بیده رود

نقل جان ساز هر چه زو شد نقل / که با یمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست / عقل در کار خویشتن حیرانست

شرع او روح عقل روحانیست / رای تو یار دیو نفسانیست

عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی دهست و زندان کن

عقل و فرمان کشیدنی باشد / عشق و ایمان چشیدنی باشد

این دو پیرون ز عقل و جان خیزد / این بران آن برین نیامیزد

چون سران بهر چشم زخم بزن / عقل را پیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گرد پیشم او فرسود

عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند

رای شرع انکه نفس را سوزد / رای عقل انکه شعله او فروزد

هست با کار شرع رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

کرده انده وی عاشقی از داد / امن و ایمان و خوی ایمنه زاد

قلزم دین نشد بجز و بمد / دولتی خرد دولت احمد

چون بدانجا یکه سفر کرده / خاک انجای با خود آورده

باد بد قصد جانش نا کرده / آب غربت ز یانش نا کرده

خاک ره بود آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش

خاتم ختم نبوت در فم ... صدق الله نوشته بر خاتم

از پی صورت دل و جانش ... پیش حکم خطاب و فرمانش

فی فضله و شرفه

از همه انبیا چو بخشش رب ... یک تمنت و همه است اینت عجب

علق او در نفیس پس ترمو کب ... عرق او از شریف تر منصب

سپیل نامد نهال کن ترازو ... مرغ نامد قفس شکن ترازو

همنش الرفیق اعلی گوی جوی ... عرشش لا نبی بعدی گوی

شیخ را ساز و سوز داده خوشاب ... خاک را آبروی داده جواب

تا که او بنده گشته از سر جد ... همه عالم ز پای او مسجد

رو که تا دامن ابد نیک ... کس نبیند بچشم سر چون او

هم عرب هم عجم مسخر او ... لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه ... با خود آورده سنتی تازه

صحیح

گشته ادیان خلق سیرت او ... نیست ادراک بر بصیرت او

تیغ و قرآن ورا شده معجز ... نشود شرع او و خلق هرگز

او چو موسی علی ورا هارون ... هر دو یکرنگ از درون و برون

هر که نزد در آمده بر او ... نام زدنی نهاده بر سر او

علم او وز زبان عالم داد
نسخ او نسخه جدا ابادم

از پی جودنه از برای سجود / صدر او آب کعبه برده بود

تا نه بینند سایلان تشویر / جمله پیش از سوال کو بپذیر

زان درختی که بیخ بتجلیست / شاخ تنزیل و میوه تاویلیست

مولدش برد عای مظلومان / موردش برردای معصومان

ملتمس کرده انبیا ز کلش / مقتبس نور انبیا ز دلش

اول روز دین شهنشاه او / آخر روز جان و لخواه او

زو فلک وار مسجد مومن / زو کنشت و کلیسیا ایمن

آنکه شب را سپید داند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد

رخ او مینه بان صادق بود / لفظ اجاده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق خلقش وجود آدم بود

غرض او بد ز گردش عالم / خوانده او بد طفیل او آدم

یافت تشریف سجده ملکوت / نیز تشریف یدز قوت و قوت

جمله یاران او ز دانش و علم / کیسها دوخته ز حکمت و حلم

چون محمد بگفتی ای درویش / شو بنزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پائی زند مگر در خواب

گویدت معنی محمد راست / محو و مدست و سرد و پر و عطاست

هم ستاننده از کف احمق / هم دهنده بکف صاحب حق

[illegible] سرای پردهٔ دین
مد اطناب شرع تا پروین

آنکه را از غذای او نورست
از غذای زمانه مهجورست

اخترش قهرمان راه فلک
صفتش پاسبان شاه فلک

دست گرد جهان برآورده
هرچه جز حق همه بدر کرده

نفس نامش نگاه دانش و رای
از در عیب و ریب قفل گشای

جان عاقل جهان بدو دیده
زانکش بر جان خویش بگزیده

خلق بندهٔ خدای و چاکر اوی
قبله‌شان او و قبله که در اوی

هرگه یکدم نبوده بر خوانش
عقل او خون گرسته بر جانش

طینتی بی‌نیاز و مخمر تر
پالکی نی از و مشمر تر

هرگز از بهر ملک و ملک بخس
شهر بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اغیا
چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد
بل زبانی که گوشش آن باشد

نطق در گوش عاریت باشد
قلب این جبت گوئیت باشد

نیت پاک چون ز دل خیزد
نقطهٔ شرک را برانگیزد

[illegible]ی کل زین خو حاصل شد
اندرونش چو جان همه دل شد

چون همه دل گرفت شافی شد
گوش او پر ز شیر صافی شد

روی دل چون بقلب تین باشد ... رای او در عمل متین باشد

جان کل پیر میشود بعقود ... خون دل شیر میشود بصعود

باز گشتم بنعت سید قاب ... برگرفتم ز روی عذر نقاب

اوست بر کفر چون گرفت شتاب ... نور توری که از جوانی مهتاب

تو ازو همچو شیر در بیشه ... من ازو همچو دل در اندیشه

دل ز اندیشه روشن و عالیست ... بیشهٔ دین ز شیر شر خالیست

فکرت اندر صنایع صمدی ... در نبوت ودایع احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است ... به ز تکرار ذکر صد ساله است

آنکه را از غذای او نورست ... هرچه ما را مباح و محظورست

ملک دین را معین و ناصر او ... تخت اشراف را عناصر او

منبع رعب در دو بازو داشت ... منهج صدق در دو ابرو داشت

در ره مصلحت مکرم اوست ... در طریق خدا معظم اوست

هر که بگرفت پای اهل بصر ... هرگز از دل نیاید اندر پر

چون سوی راه هیچ روی پوید ... نقش خود زار روی خود شوید

نزد آن خواجهٔ جهان بنهفت ... بشد و دید و بازگشت و بگفت

نه چنان رو که شیر در بیشه ... آنچنان رو که دل در اندیشه

فی صفة البعث و الانزال

آمد ... برجانت   برسالت بشهر ایمانت

چو ذی تخت و بی کلاهی تاج   لشکرش عشق و مرکبش معراج

سیرت و خلق او موکد حلم   خرد و جان او موید علم

پشت احمد چو گشت محرابی   پیش روی آمدی چو اعرابی

کی موذی چو شرقی از غربی   رای او روی دحیة الکلبی

شده جبرئیل در موا ففتش   بدوی صورت از مرا ففتش

از گریبان بعث سر بر کرد   دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر   هشت حمال عرش و هفت اختر

زحلش زیر پای کرده نثار   همت و حفظ و شوهرها و فکر و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا   صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر   مجد و اقدام و عز و زور و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال   رفعت و نعمت و بها و جلال

زهره بروی فشانده از پی نور   زینت و خلق و طرف و ذوق و سرور

برده پیشش عطارد از علوم   فطنت و رای و حلم و نطق و علوم

کرده بروی نثار جرم قمر   سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با هزار عز و مراد   بر سپر چار سوی کون و فساد

در جهان خدای درز دیده   ماه نو دین بروی او دیده

لاجرم در جهان کهن تکمش | شده پیک از جهان ملک بخشش
برگرفته بفضل چون یاران | کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده | بس بنازاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش | همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یزدان را | اهد قومی بگفته نادان را
در فنا راعی رمه شده او | از همه گشته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند | مغز و دل دیدگان و جان بودند
هر یکی زان چهار چون مردان | اندرین ساحت و دران میدان
مغز را صدق داده دل را عدل | دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه تنف و تنف | خلق و خلقش ز راه عز و شرف
هیچ دل را نیامده زو بد | نیک خود را نکرده هرگز رد
نفس شرک دو پستان بر بست | قفس جان دشمنان بشکست
ان نفس با صفا چو درهم شد | آن قفس هیزم جهنم شد
طاق در عربی تب های او | طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از غنی و گدا | متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده | لفظ او روز و شب غذا کرده

[illegible] یام قلب سلیم — بکلامی و در گذر ز کلیم

دو دوزخ فراز کرده و بس — می پزی در بهشت دیگ هوس

که گشند شیر کبر و خوک نیاز — که گزد مار حقد و گژدم آز

از برون هو تنت ز غفلت شاد — وز درون عقل و جانت با فریاد

مصطفی از کرانهٔ برزخ — زد دی آو نخست در دوزخ

گر ترا دیده هست و بینایی — چون ز دوزخ سبک برون آیی

تا مرا دانشست و دین دارم — دامنش را ز دست نگذارم

پی او کردم و سری کردم — بر سر شرع افسری کردم

تا رهاند مرا ز دوزخ زشت — پس رساند مرا بصحن بهشت

سنت او رواست هین برخیز — در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل — اولش آخر آخرش اول

همه زان پرده آمده بیرون — در تماشاش عاقل و مجنون

امتانش چو قطرهٔ باران — کاولش و آخرش بود چو میان

اندرین کارگاه کون و فساد — کار و بارش دو بود فقر و جهاد

من نیم مرد فرش ایوانش — من غلام غلام دربانش

با حسام چوش ار فدالکم اوست — من غلام سقر چو یالکم اوست

مالک ملک دین و دادست او — هرچه بایست داد دادست او